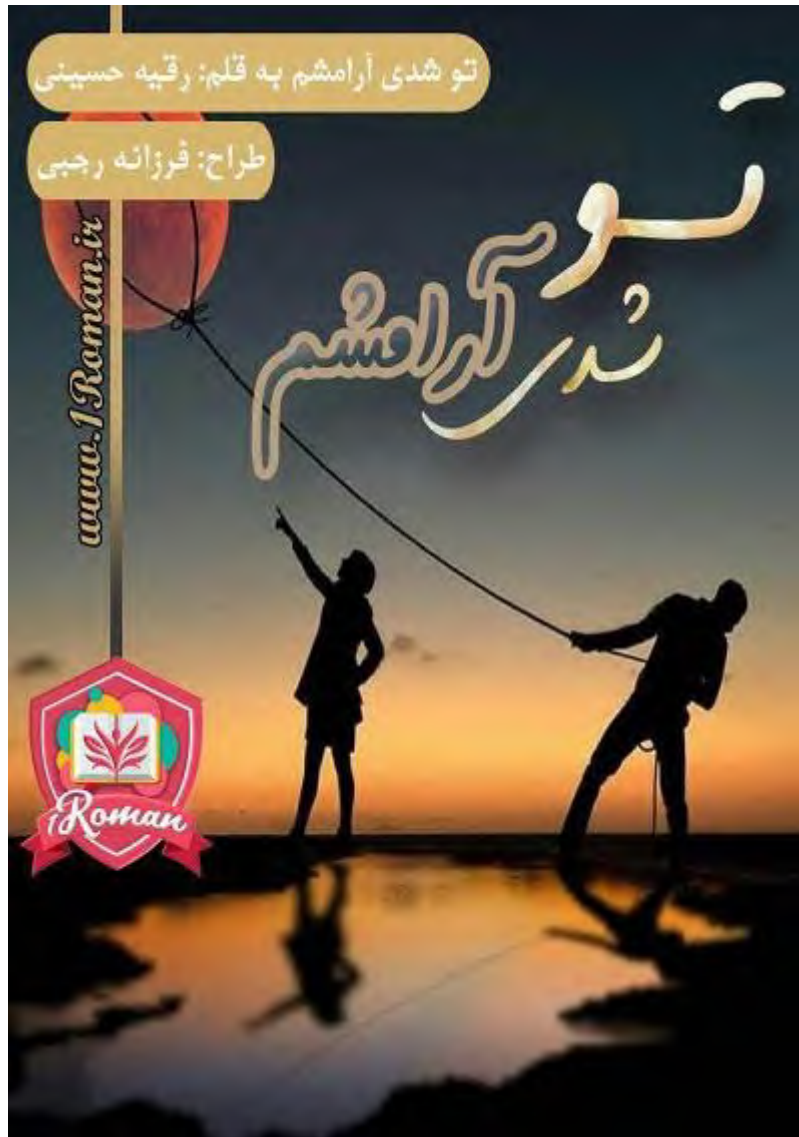


رمان تو شدی آرامشم | رقیه حسینی



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

پیشنهاد ما به شما

رمان جای مادرم زندان نیست | مریم علیخانی

رمان کاش نبودم | مهلا جعفری

رمان به دنبال انتقام_A_Mahbanoo |



مقدمه:

باران رنگ های آهنگین دارد
خورشید و بادبان های خیره کننده
سفر خود را در بی نهایت تصویر می کنند.
در بندر آبی چشمانت
پنجره ای گشوده به دریا
و پرنده هایی در دوردست
به جستجوی سرزمین های به دنیا نیامده.
در بندر آبی چشمانت
برف در تابستان می آید.
کشتی هایی با بار فیروزه
که دریا را در خود غرقه می سازند
بی آنکه خود غرق شوند.
در بندر آبی چشمانت
بر صخره های پراکنده می دوم چون کودکی
عطر دریا را به درون می کشم
و خسته باز می گردم چون پرنده ای.
در بندر آبی چشمانت
سنگ ها آواز شبانه می خوانند
در کتاب بسته ی چشمانت
چه کسی هزار شعر پنهان کرده است؟
ای کاش ، ای کاش دریانوردی بودم
ای کاش قایقی داشتم
تا هر شامگاه در بندر آبی چشمانت



بادبان بر افرازم.

فصل یک:

با صدای جیغ و داد از اتاقم خارج شدم، با ترس و لرز دنبال صدا می گشتم اما هر جا رو گشتم کسی نبود، حدس زدم تو اتاق مامان باشن.

دویدم طرف اتاق، یکم در رو باز کردم؛ یه آقای هیکلی و مامانم داشتن بحث می کردن، مامان کلافه داد زد:

-من نمی دارم ببریش نمی تونی اون رو ازم بگیری، اون بچه منه تو هیچ حقی نداری. با خودم گفتم تنها بچه مامان منم پس مامان داره راجبه کی حرف میزنه؟ مامان بچه دیگه ای نداره که.

مرد هیکلی به طرف مامانم رفت دستش رو دور گردن مامانم حلقه کرد، به گردن مامان فشار میاورد مامان هم سعی می کرد اون رو از خودش جدا کنه اما موفق نمی شد.

با دیدن این صحنه چشمم گرد شده بود، می خواستم برم جلو و مامان رو نجات بدم اما می ترسیدم؛ می ترسیدم بلایی سرم بیاره.

صورت مامانم کبود شده بود، اشک تو چشمم پر شد بخاطر این که انقدر ترسو بودم که نمی تونستم مامانم رو نجات بدم.

یه دفعه مامان بی حال شد و افتاد، چشمم گرد تر شد، چرا مامان افتاد؟ چی شد یهو؟ چه اتفاقی افتاد؟

مرد بعد چند لحظه مامان رو ول کرد و داشت میومد سمت در که دویدم و از پله ها پایین رفتم، روسریم رو سرم کردم و از خونه خارج شدم.

با صدای بوق ماشینی ایستادم، ماشین خیلی بهم نزدیک بود اما من انقدر شوکه بودم که نمی تونستم عکس العملی نشون بدم.

ماشین به طور سطحی بهم برخورد کرد، درسته ضربه ش محکم نبود اما برای یه دختر بچه نه ساله ضربه آرومی هم نبود.



نتونستم تعادل رو حفظ کنم و افتادم روی زمین، راننده که یه پیرمرد بود اومد کنارم و با اخم و داد گفت:

-دختر مگه کوری؟ ماشین رو نمی بینی که از جات تکون نمی خوری؟ اگه کوری چرا می خوای از خیابون رد بشی؟

با حرص نگاهش کردم، پیرمرد احمق کور خودتی، با اون کله کچلش، خواستم چیزی بگم که با شنیدن صدای گرم و محکمی ساکت شدم:

-رحیم این چه طرز حرف زدن با یه دختره؟ نمی فهمی دختره شوکه شده بود؟ زود ازش عذرخواهی کن بخاطر حرفات.

پیرمرد اخمش بیشتر شد و خواست اعتراض کنه که اون صدا دوباره گفت:

-نکنه نشنیدی چی گفتم؟ می خوای اخراج بشی؟

پیرمرد پشیمان کرد و با اخم و آرام گفت:

-عذر می خوام دختر جوان.

سری تکون دادم و به صاحب اون صدا خیره شدم، بهش می خورد هیجده، نوزده سالش باشه، اولین چیزی که تو صورتش توجه جلب می کرد چشمای آبییش بود.

همیشه فکر می کردم پسرا تو این سن باید خیلی زشت باشن اما انگار این طور

نیست اون خیلی جذاب بود، کنارم زانو زد و با استرس گفت:

-چیزیت شده؟ دختر کوچولو حواست کجاست آخه؟

اخمی کردم و سریع گفتم:

-من کوچولو نیستم.

با یادآوری مامان با استرس گفتم:

-آقا یه مردی اومد تو خونه مامان رو خفه کرد، نمی دونم مامانم مرده یا زنده، من فرار

کردم می ترسم دوباره برگردم خونه، میشه شما باهام بیای؟

با یادآوری این که ممکنه مامان چیزیش شده باشه اشکی چکید رو گونم، اون پسر با

تعجب گفت:

-مامانت رو خفه کرد؟ مطمئنی دختر؟



با گریه جیغ کشیدم:

-آره خودم دیدم، لطفا تا دیر نشده بیا و ببین.

سری تکون داد با هم بلند شدیم و رفتیم داخل خونه، خداروشکر اون مرد هیکلی نبود دویدم تو همون اتاق که دیدم مامان همون جور خوابیده، خدایا بلایی سر مامانم نیاد ازت خواهش می کنم ازت مامانم رو ازم نگیر، صداش زدم چند بار تکونش دادم اما جوابم رو نداد، گریه ام شدت گرفت رو به همون پسر گفتم:

-چرا مامانم بیدار نمی شه؟ چرا جوابم رو نمی ده؟ نکنه مرده؟ نه نه حتما بیهوش شده نه؟

پسر اومد کنارم و به زور بلندم کرد و رفتیم حیاط، زنگ زد به جایی که احتمال دادم آمبولانس باشه، لب حوض نشست و من رو هم کنار خودش نشوند.

در حالی که با مهربونی نگام می کرد با همون لحن گفت:

-ناراحت نباش خب؟ دیگه گریه نکن اگه دختر خوبی باشی بهت کلی پاستیل و شکلات میدم.

با گریه و حرص غریدم:

-من بچه دوساله نیستم که این جوری گولم بزنی، من فقط مامانم رو می خوام همین.

پسوف کلافه ای کشید و دیگه چیزی نگفت؛ بعد چند دقیقه آمبولانس اومد و دو سه نفر با برانکارد رفتن داخل، بعد چند دقیقه اومدن بیرون و بردنش داخل آمبولانس.

رفتم کنارشون و به اون دکتر چشم دوختم، خدایا بابام رو ازم گرفتی حداقل مامانم

رو ازم نگیر خدایا بی کسم نکن، ازت خواهش می کنم خدایا.

دکتر سری تکون داد و سرش رو بالا گرفت، با استرس چشم دوختم بهش و با استرس گفتم:

-چیشده؟

سری با تاسف تکون داد و گفت:

-تسلیت می گم، مادرتون فوت کرده.



تسلیت میگم، تسلیت میگم، مادر تون فوت کرده، مادر تون فوت کرده، صداش تو گوشم پیچید اما...اما باورم نمیشد امکان نداشت، اون تنهام نمی ذاره اون گفت تنهام نمی ذاره، نه نه نه نه نه.

نفهمیدم دیگه چیشد، همه چی جلو چشمام سیاه شد و افتادم زمین.
با حس سوزشی چشمام رو باز کردم، خاله مرضیه کنارم نشست بود با یه لباس مشکی و چشمای قرمز و دستام تو دستش بود.
آروم صداش زدم که سریع سرش رو بالا گرفت، با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و با بغض و صدای لرزون گفت:

-عزیز خاله بیدار شدی بالاخره؟ تو که مارو دق دادی خوشگلم.
پوزخندی به حرفش زدم، من؟ خوشگلشونم؟ عزیزشونم؟ دقشون دادم؟ هه چه کسای این جوری میگن، دقیقا کسای که بهمش میگن ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه*.
پوزخندی زدم و خواستم چیزی بگم که تقه ای به در خورد و بعد همون پسر اومد داخل، وقتی دید چشمام بازه لبخندی زد و کنارم نشست.
با لحن مهربونی گفت:

-خب بالاخره بیدار شدی پس، خوبی حالا؟
سری تکون دادم و با نیمچه لبخندی گفتم:
-اوهوم خوبم مرسی.

یکم مکث کرد و بعد رو به خاله گفت:

-میشه من چند لحظه باهاش تنها حرف بزنم؟
خاله با ترش رویی و اخم گفت:

-تو کی باشی که میخوای با خواهر زادم تنها حرف بزنی؟ اون خواهر زاده منه یادگار خواهر منه.

با شنیدن این حرفش آتیش گرفتم، خواهر؟ هه آره؛ با حرص داد زدم:

-یادگار خواهرتم؟ کدوم خواهر؟ همون خواهری که همش تو این چند سال همش بهش زخم زبون زدین؟ من عزیزتونم؟ منی که همش بهم تو این نه سال بهم می



گفتین ح*ر*و*م*ز*د*ه؟ حالا هم اومدین دخالت می کنین تو کارای من؟ اصلا خودم می خوام باهاش تنها صحبت کنم بفرما بیرون بفرما.

با ترش رویی و لحن بدی گفت:

-الحق که هستی.

و رفت بیرون، با حرص بالشت رو پرت کردم که خورد به در، با صدای پسر بهش خیره شدم:

-اسمت چیه خانوم جوان؟

-سوگل.

لبخندی زد و گفت:

-مثل خودت قشنگه.

نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی اسم تو چیه؟

-سامیار، رفیقام سام صدام می زنن.

-خوبه اسم توام قشنگه.

یکم مکث کرد و گفت:

-یه خواهشی ازت داشتم.

سوالی نگاهش کردم که با پیشنهادی که داد هنگ کردم:

-بیا با من زندگی کن.

شوکه نگاهش کردم که سریع گفت:

-برداشت بد نکن، من این چیزا رو تجربه کردم و نمی خوام تو بیشتر از این تجربش کنی.

اخم کردم و خواستم چیزی بگم که دوباره خودش گفت:

-من اصلا قصد مزاحمت و سواستفاده نیست بخدا، چون خودم این دردا رو کشیدم نمی خوام توام بکشی، من بهت قول شرف می دم هیچ کار بدی نداشته باشمت، اصن



کار بدی کردم برو، اما من بهت قول شرف دادم، این جا بمونی بهتره یا این که با من بیای و یه عمر راحت بشی از اون حرفا؟

به نظر نمیومد پسر بدی باشه تو چشمات صدقت موج می زد، اگه اینجا می موندم خاله اینا دست از سرم بر نمی داشتن، اگه سامیار کار بدی کرد از اون خونه میرم؛ آره همین خوبه.

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه میام اما ببین قول دادیا حواست خیلی باشه، نبین فقط نه سالمه من بیشتر از یه زن بالغ میفهمم حواست رو خیلی جمع کن.

سامیار خندید و چیزی نگفت، بعد چند لحظه گفت:

-خب لباسات اینا رو جمع کن که زودتر بریم.

سری تکون دادم سامیار هم رفت بیرون، بلند شدم و چمدون رو از زیر تخت بیرون کشیدم و گذاشتم روی تخت.

وسایل و لباسام رو گذاشتم داخل چمدون و خودم هم آماده شدم، تقه ای به در خورد که بفرماییدی گفتم.

در باز شد و سامیار اومد داخل، با دیدنم که آماده بودم لبخندی زد و گفت:

-خوبه پس آماده شدی، بیا بریم به حرف بقیه هم توجهی نکن.

سری تکون دادم و با هم رفتیم از اتاق بیرون، نگاهی به خونه انداختم خونه ای که کلی خاطره با مامان و بابا داشتم.

آهی کشیدم و از خونه خارج شدم، همه یه جور بدی نگاهم می کردن اما من دیگه برام مهم نبود، هرچی دلشون می خواد بزار بگن انقدر بگن تا خسته بشن؛ حس خوبی داشتم که قراره از دست این آدم حرفاشون راحت بشم.

سوار ماشین شدیم رو به همون پیرمرد سلام کردم اما در کمال تعجب اخم نکرد و به جاش با گرمی و لبخند جوابم رو داد.

به بیرون خیره شدم بعد چند دقیقه رسیدیم، پیاده شدیم و رفتیم داخل، وای چقدر بزرگ و سرسبز، مثل باغ بود پر از گل و درخت.



وارد خونه شدیم و اااای خدا دقیقا شبیه قصر بود، رو به رو یه پله بود که میرفت بالا، سمت راست پله نشیمن بود؛ داخل نشیمن دو دست مبل سلطنتی به رنگ های سبز یشمی و زرشکی بود با کلی مجسمه به رنگ های طلایی. سمت چپ پله یه راه رو بود و نمیدونم دقیقا به کجا می رسید، با صدای سامیار بهش نگاه کردم:

-بیا بریم اتاقتو انتخاب کن.

از همون پله رفتیم بالا، کلی اتاق بود، یکی یکی در اتاقا رو باز می کردم و می دیدم هر کدوم با اون یکی فرق داشت هم رنگش هم دکوراسیونش، دو تا اتاق مونده بود یکی رو باز کردم و اااای رنگش فیروزه ای بود عاشق این رنگ بودم. برگشتم طرفش و آروم گفتم:

-میشه این اتاقم باشه؟

با مهربونی گفت:

-البته که میشه اینجا هم اتاق منه هرچی خواستی به خودم بگو.

و بعد به اتاق آخری اشاره کرد لبخندی زدم و سری تکون دادم، رفتم داخل اتاق چمدون رو روی تخت گذاشتم و لباسا و وسایلام رو جا به جا کردم. رو تخت دراز کشیدم و قاب عکس رو بغلم گرفتم، عکسی که من و مامانم و بابام توش بودیم شاد و خوشحال و خوشبخت.

خیلی باورش سخت بود که دیگه بی کس و کار شدم، قاب عکس رو محکم تر بغل کردم و خوابیدم.

۹ سال بعد:

با صدای غرغرای مامان هدیه از گوشی و گپ دل کندم و رفتم سر میز برای خوردن ناهار.

مامان هدیه با دیدنم اخماش رو کرد تو هم و گفت:

-مادر جان یعنی من تا صد بار صدات نکنم از اون ماسماسک دل نمی کنی و نمیای چیزی بخوری؟



لپاشو کشیدم و با خنده در حالی که برای خودم برنج می کشیدم گفتم:
-خب مامان هدیه جونم داشتم با دوستانم چت می کردم تا خدافظی کنم طول کشید
ببخشید.
اون چشمای خوشگلشو گرد کرد و گفت:
-چت؟ چت چیه دیگه؟ نکنه کار بدیه؟ راستشو بهم بگو.
خندیدم و گفتم:
-نه مامان هدیه، صبر کن الان بهت نشون میدم.
بلند شدم و رفتم کنارش نشستم، رفتم تو تلگرام و گفتم:
-بین مامان هدیه این یه برنامه ست برای حرف زدن با دوستان مثل زنگ زدن اما
اینجا به جای زنگ می نویسیم.
رفتم تو پی وی مریم و در حالی که براش پیامی می نوشتم گفتم:
-دیدم مامان هدیه، اینو بهش میگویم چت کردن.
مامان هدیه در حالی که سر تکون می داد گفت:
-چه جالب، چه چیزا که در نیاید.
با دیدن جای خالی سامیار رو به مامان هدیه با غرغر گفتم:
-این شازده هنوز نیومده اون وقت به جای اینکه به اون گیر بدی افتادی به جون من
بدبخت.
-کی گفته شازده هنوز نیومده؟ کم غر بزنی سوگل، تبدیل شدی به ننه غرغرو.
با حرص خواستم چیزی بگویم در حالی که می نشست گفتم:
-هیس هیس حرص نخور پوستت چروک میشه غذا تو بخور به جاش.
با یه چشمک و بوس از راه دور مشغول غذا کشیدن برای خودش شد.
خون خونمو می خورد دلم می خواست خفش کنم این میمون شامپانزه رو.
از جام بلند شدم و رفتم کنارش، با تعجب نگاه کردم که لبخندی زدم و نزدیکتر رفتم و
تو یه حرکت آنی بازوش رو محکم گاز گرفتم.



داد میزد ولش کنم اما من هنوز حرصم خالی نشده بود دلم می خواست اون موهای حالت گرفتش رو بکنم.

بچه پررو به من میگه غرغرو، یه غرغروی نشونت بدم که دیگه از اسم غرغرو هم ترس داشته باشی، دندونامو محکمتر فشار دادم که داداش بیشتر شد. یهو دست کرد تو موهام و کشیدشون، خیلیییی دردم اومد، می خواستم جیغ بکشم اما نمیشد اون وقت آقا به خواستش می رسید.

پس محکمتر فشار دادم که با داد گفت:

-سوگل غلط کردم ولم کن کندی بازومو، بابا غلط کردم شکر خوردم ول کن دیگه. ازش جدا شدم و لبخندی به صورت و بازوی قرمز شده اش زدم، هر چند بازوش از قرمز هم گذشته بود، بیچاره کبود شده بود.

اون با حرص و من با خنده مشغول خوردن غذا شدیم، با چشماش برام خط و نشون می کشید که بیشتر خنده ام می گرفت.

با صدای زنگ گوشیم بلند شدم و دویدم تو اتاق، با دیدن اسم مارال جیغی از خوشحالی کشیدم و اتصالو زدم.

-سلامmmmmmm عنتر.

-سلامmmmmmm بزغاله.

هر دو به این طرز سلام کردنمون خندیدیم، رو تخت نشستیم و گفتم:
-ورپریده رفتی اونجا خوش می گذره؟ یه وقت یه خبر نگیری میمیریا.
خندید و گفت:

-بخدا اصن مشغول بودیم حواسم نبود.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

-چه مشغولی؟ به چی مشغول بودی؟ با کی مشغول بودی؟ زود تند سریع حرف بزن تا اون حرفو از حلقومت نکشیدم بیرون.
با خنده گفت:



-بابا منحرف مگه من نگفته بودم عمه بعد پنج سال برگشته؟ خب مشغول جشن و اینجور چیزا بودیم دیگه.

خیالم راحت شد و آههااااای بلندی گفتم که خندید، سریع گفتم:

-راستی منحرف هم عمته.

با صدای بلند خندید و گفت:

-دیوونه عمه من عمه توام میشه دیگه.

یهوساکت شد و بعد چند دقیقه گفت:

-چرا نمیای اخه سوگل؟ میدونی که چقدر عمو و بابا اصرار کردن بیای؟

کلافه و عصبی گفتم:

-بیام باز با عمه حرفم میشه مارال حوصله ندارم، لطفا دیگه ادامه نده این بحثو.

یکم دیگه فک زدیم و گوشی رو قطع کردم، حوصله ام بدجور سر رفته بود.

با فکری که به ذهنم رسید با ذوق بلند شدم و رفتم طرف ضبط، آهنگ شادی

گذاشتم و صداش رو تا آخر زیاد کردم.

می رقصیدم و می خندیدم، یهو در باز شد و سامیار اومد داخل، با دیدن من با خنده

گفت:

-باز تو خل شدی دختر؟

دستشو گرفتم و در حالی که سمت خودم می کشوندمش گفتم:

-اولا خل عمته، دوما بیا وسط نمی دونی که چه حالی میده رقص با این آهنگ.

اونم با رقص مردونه اش با من همراهی کرد، بعد از گذشت نمی دونم چند دقیقه یا چند

ساعت آهنگ رو خاموش کردم و رو تخت ولو شدم.

سامیارم کنارم ولو شد، با خنده گفتم:

-واااای خیلی باحال بود خیلی خوش گذشت این رقص.

ضربه آرومی به سرم زد و با خنده گفت:

-سوگل تو دیوونه ای دیوونه، مثلا قرار بود با میثم برم بیرون اما ببین..همش تقصیره

توئه وروجک.



به پهلو دراز کشیدم و گفتم:
-میثم همونیه که چشماش سبزه؟ همون جیگره نه؟
اخمی کرد و نیشگونی از پهلووم گرفت که جیغم هوا رفت.
با حرص زدم تو سینه اش و گفتم:
-مگه مرض داری نیشگون می گیری؟ الان جاش کبود میشه.
-تا تو باشی هیز بازی درنیاری.
پشت چشمی نازک کردم که خنده ای کرد و منو کشید تو بغلش.
-حالا قهر نکن زلزله، منم برم تا الانم ازم کفوری شده دیرتر برم دیگه رسما می کشه
منو.
خندیدیم و سامیار بلند شد و رفت، دلم می خواست منم برم بیرون اما می دونستم
نمی ذاره.
با فکری که به سرم زد تندی بلند شدم و دویدم دنبالش.
بدون در زدن وارد اتاقش شدم که دیدم داره لباسشو می پوشه، با دیدنم با تعجب
گفت:
-چیزی شده سوگل؟ چرا انقدر مضطربی؟
با لبخند رفتم سمتش و در حالی که یه جورایی داشتم براش ناز می کردم گفتم:
-سامی؟
یه ابروش رو بالا انداخت که پشت هم پلک زدم که خندید و در حالی که لپم رو می
کشید گفت:
-باز چی می خوای سوگل که داری اینجوری ناز می کنی؟
خندیدم و گفتم:
-سامی میشه منم باهات پیام؟
اخمی کرد که تند و پشت سر هم گفتم:
-سامی توروخدا بخدا خیلی حوصله ام سر رفته، فردا هم که تعطیله کاری ندارم، لطفا
بزار پیام، لطفا لطفا لطفا.



اخماش بدجور توهم بود و بهم خیره شده بود، وقتی این شکلی میشد عمرا راضی نمیشد.

با ناراحتی سر پایین انداختم و از اتاق رفتم بیرون و رفتم توی اتاقم و رو تخت دراز کشیدم.

بغضم گرفته بود، کم کم اشک تو چشمام جمع شد، هیچوقت تا حالا سامی باهام مخالفت نکرده بود و این قضیه لوسم کرده بود.

با نوازش موهام از فکر بیرون اومدم، دستاش تو موهام بود و داشت نوازششون می کرد.

عادت همیشگیش بود، هر وقت ناراحت میشدم با این کار آرومم می کرد انگار نه انگار که قبلش ناراحت بودم.

حالا هم با همون راه حل داشت از دلم در میاورد، همون منت کشی خودمون.

صدای بم و گیراش رو دم گوشم شنیدم:

-سوگلی بلند شو آماده شو الام میثم میاد دنبالمون.

یه لحظه به گوشام شک کردم، الان سامی چی گفت؟ گفت آماده بشم؟ گفت میثم میاد دنبالمون؟ یعنی.....

سیخ سرجام نشستم و با چشمای گرد شده گفتم:

-الان اینی که گفتی یعنی چی؟

با لبخند گفت:

-یعنی اینکه باهامون میای، مگه همینو نمی خواستی؟

از خوشحالی جیغی کشیدم و محکم بغلش کردم که با خنده گفت:

-دختر آرومتر خفم کردی.

سریع بلند شدم و از تو کمدم یه مانتوی تقریبا کوتاه قرمز با شال هم‌رنگش و شلوار جین مشکی در آوردم.

سامی بلند شد و با خنده گفت:

-یه وقت خجالت نکشیا.



چشمامو گرد کردم و گفتم:

-چرا؟ مگه خجالت کشیدنیه؟ چه چیزا که درنمیاد وای وای وای.

سامی در حالی که می خندید گفت:

-دختره خل می خوای جلوی من لباس عوض کنی؟

با خونسردی گفتم:

-آره مگه چیه؟ تو به اندازه سنت دختر دیدی و...

حالا نوبت اون بود که چشماش گرد بشه.

-مگه من چند سالمه؟ من فقط ۲۷ سالمه، ولی خب گزینه دوم درسته.

بی حیایی زیر لب نثارش کردم که خندید و رفت بیرون.

همه چیو پوشیدم، موهامو کمی بیرون ریختم، چشمامو ریمل زدم و لبامو رژ قرمز.

ماشالله ماشالله آخه دختر تو چقدر خوشگلی، اصن من پیش خودم شرمنده میشم که

انقدر خوشگلم، خدا هر چی خوشگلی داشته داده به من.

یه بوس خوشگل واسه خودم فرستادم و بعد زدن عطر و برداشتن کیفم رفتم بیرون.

سامی یه تیشرت سفید و شلوار جین آبی تفتی پوشیده بود، کلا این بشر گونی هم

بپوشه بهش میاد.

رفتیم بیرون که همون لحظه هم میثم جیگر با اون ماشین جنسیس خوشگلش اومد.

سوار شدیم و سلام بلند بالایی گفتم که میثم هم مٹ خودم جوابمو داد.

-چطوری زلزله؟

-عائلی تو چطوری ولوله؟

سامی و میثم خنده ای کردن و میثم رو به من گفت:

-یه وقت از زبون کم نیاریا.

-باشه اگه کم آوردم از تو قرض می گیرم.

تا رسیدن به مکان مورد نظر گفتیم و خندیدیم، میثم رو به روی یه عمارت ترمز کرد

که گفتم:

-اینجا کجاست؟



-اینجا خونه یکی از رفقاست قراره فردا بره آلمان امشب هم گودبای پارتنی گرفته.
سر تکون دادم و با هم رفتیم داخل که همون دوستش اومد استقبالمون.
پسرا همو بغل کردن، با دیدن من لبخندی زد و گفت:
-تو دوست دختر سامی هستی؟ یا دوست دختر میثم؟
چشم غره ای به اون دو تا نره غول رفتم و گفتم:
-به من می خوره دوست دختر این دو تا گوریل باشم؟ هیچکدوم نیستن، من سوگلم.
پسره خندید و بعد در حالی که دستاشو دراز می کرد گفت:
-آها پس سوگل تویی؟ چه خوب که بالاخره قسمت شد شما رو زیارت کنیم، منم
آرسامم دوست این دو تا گوریل.
در حالی که می خندیدم باهاش دست دادم و همگی رفتیم داخل.
با ناراحتی رو به سامی گفتم:
-سامی من لباس نپوشیدم که، فکر نمی کردم جشن باشه.
زدم تو بازوش و گفتم:
-تو به من نگفته بودی که.
دوستش یا همون آرسام خندید و گفت:
-اینجا یه اتاق پر از لباس و اینجور چیزا هست، می خوای بریم بهت نشون بدم؟
با ذوق لبخندی زدم و سر تکون دادم که اخمای سامی رفت تو هم و گفت:
-نمیخواه خودم نشون میدم.
آرسام مثل زنا پشت چشم نازک کرد و گفت:
-اییییییش انگار می خوام بخورمش، یه اتاق نشون دادنه دیگه.
خنده ریزی کردم و همراه سامی رفتیم طرف اتاق، رفتیم داخل که با دیدن اتاق دهنم
باز موند.
اتاق پر بود از لباسا و کفشای خوشگل، دویدم طرف لباسا و یکی یکی نگاهشون می
کردم.
یکی از لباسا خیلی چشممو گرفت، یه پیرهن طلایی تا بالای زانو.



رو به سامی گفتم:
-سامی ببین چه خوشگله؟
سامی باز اخماش رفت تو هم و گفت:
-اما کوتاهه.
پامو کوبیدم رو زمین و گفتم:
-سامی گیر نده دیگه.
پشتمو کردم بهش و گفتم:
-اصن من قهرم.
پوووووف کلافه ای کشید و گفت:
-باشه باشه قهر نکن بیوشش، من بیرون منتظرم.
، سامی رفت بیرون و منم لباس رو پوشیدم.
لباس توی تنم برق می زد، خیلی بهم میومد، رژ قرمزم رو تجدید کردم و موهام رو باز روی شونم ریختم.
رفتم بیرون که سامی با دیدنم اخم کرد که با ناراحتی رفتم پیشش و گفتم:
-سامی تورو خدا اخم نکن دیگه، ببین چقدر خوشگل شدم؟
چشمامو مظلوم کردم و خیره شدم به چشمای دریابیش، خنده ای کرد و دستاشو دور شونم انداخت و منو کشید تو بغلش و با هم رفتیم پایین.
میثم و آرسام با تعجب نگام می کردن که گفتم:
-چتونه؟ ببندین دهناتونو الان مگسی چیزی میره داخلش.
آرسام گفت:
-مطمئنی زمانی که داشتن لباس رو می دوختن مدلش تو نبود؟
خندیدیم که گفت:
-دقیقا اندازه خودته، خیلی هم بهت میاد.
لبخندی زدم و تشکر کردم، آهنگ شادی که گذاشته شد چشمام برق زد.
برگشتم طرف سامی که با خنده گفت:



-دختر تو همین یکی دو ساعت پیش رقصیدی، خسته نشدی؟
-نچ خسته نشدم.

درحالی که دستشو می کشیدم گفتم:

-اه بیا دیگه سامی، من زورم به توی نره غول نمیرسه.

خندید و باهام اومد وسط پیست رقص، با ذوق و شوق و انرژی می رقصیدم، انگار نه انگار که چند ساعت پیش رقصیده بودم.

با خستگی بیش از حد از پیست خارج شدم و نشستم رو یه مبل و سامی هم کنارم نشست.

خدمتکار اومد و یه سینی جلومون گرفت که یه آب انگور گرفتم و تشکر کردم.

داشتم آب انگورمو می خوردم که یهو یه پسر جلفففففف و زشتتتتت و مو سبخ سیخی کنارم نشست.

با یه لحن چندشی گفت:

-اوم خوشگله میای بریم برقصیم؟

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-نه من همین الان رقصیدم، حوصله ندارم.

اومد نزدیک تر و گفت:

-کارای دیگه چی؟ می تونیم کارای دیگه ای بکنیم؟

خواستم چیزی بگم که سام دو سه تا مشت خوابوند تو صورتش.

پسره بلند شد بره که گفتم:

-یه لحظه صبر کن کارت دارم.

سام با حرص گفت:

-این ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه رو چیکار داری؟

-سامی جان صبر داشته باش.

رفتم جلو و گفتم:

-می خواستی کارای دیگه بکنیم؟



پسره لبخند چندشی زد و سر تکون داد، سر تکون دادم و تو یه حرکت غیر منتظره محکم زدم وسط پاش.

پسره با داد بلندی دستشو رو پاش گذاشت و افتاد، مقابل چشمای گرد شده سامی و آرسام و میثم با لبخند سر جام نشستیم.

آرسام هنگ کرده گفت:

-دختر این چه کاری بود کردی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-خب من چیکار کنم؟ خودش خواست کار دیگه ای جز رقص بکنیم، اینم یه کاری بود دیگه.

اول هنگ کرده نگام کرد، بعد چند دقیقه قهقهه اش هوا رفت، خنگول انگار تازه دو هزاریش افتاده بود.

اون شب به اندازه سه سال رقصیدیم، با کلی خستگی و پا درد برگشتیم خونه.

انقدر خسته بودم که حتی حال حموم رفتن هم نداشتم، بعد عوض کردن لباسم پریدم رو تخت و بشمار سه خوابم برد.

با صدای نحس آلام به زووور چشمامو باز کردم، اه خدا کی میخواد این امتحانم تموم بشه و از دست این مدرسه راحت بشم.

با بی حوصلگی بلند شدم و رفتم توالت، بعد کارای مربوطه اومدم بیرون که با دیدن سامی یه لحظه ترسیدم و جیغ کشیدم که با خنده گفت:

-چه خبرته دختر آروم، چه عجب زود بیدار شدی، اومدم بیدارت کنم دیدم خودت بیدار شدی.

سر تکون دادم و گفتم:

-آره اون دفعه که خانوم رضایی بیرون انداختم از کلاس واسم درس عبرت شده، البته به منم میگن سوگل تا تلافی نکنم ول کن نیستیم.

بعد با ذوق گفتم:

-امروز آخرین امتحانمه.



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

در حالی که موهامو بهم می ریخت گفت:

-باشه نی نی کوچولو حالا بیا صبحونه بخور تا دیر نشده.

-باشه اول آماده بشم میام.

سر تکون داد و رفت بیرون، لباس نحس و زشت مدرسه رو پوشیدم و چند تار مو

بیرون ریختم و بعد گرفتن کیفم رفتم پایین.

چند تا لقمه ای که سامی برام گرفته بود رو تند تند خوردم و خدافظی کردم و اومدم

بیرون.

همون لحظه سرویس اومد و سوار شدم، همین که رسیدیم تشکر کردم و پیاده شدم

و دویدم سمت کلاس.

کنار آرمیتا نشستم، طبق معمول سرش تو اون کتاب کوفتی بود و داشت درس می

خوند.

محکم زدم پشت گردنش که با حرص سر بلند کرد و با اون صدای جیغ جیغوش گفت:

-مگه مرض داری سوگل؟ باز چه مرگته که منو می زنی؟

-حالم از هر چی درس بهم می خوره، از بس دست تو کتاب دیدم، ببند اون بی

صاحب رو.

آرمیتا چشم غره ای رفت که از پهلوش نیشگون گرفتم که باز جیغش هوا رفت.

همون لحظه آقای مرادی دبیر فیزیک اومد داخل، آقای مرادی یه مرد ۲۴ ساله که کل

کلاس و اسش غش می کردن.

خب بخوام واقعیت رو بگم واقعا جذاب بود لامصب، البته من که اصلا تو کفش نبودم.

آقای مرادی که صدای جیغ رو شنیده بود با اخم گفت:

-کی جیغ زد؟ همین الان خودشو معرفی کنه.

اووووووو جوری میگه خودشو معرفی کنه انگار داره به مجرم میگه بیاد به پلیس

اعتراف کنه.



وقتی دید کسی چیزی نمیگه همه رو به دور نگاه کرد که یه دفعه رو به من با چشمای ریز شده گفت:

-فرهمنند نکنه کار تو بود؟ راستشو بگو.

با اخم گفتم:

-عه آقای مرادی همه چی که تقصیر من نیست، درسته یکم کرم میریزم اما این باعث نمیشه هر چی که پیش اومد کار من باشه.

سری تکون داد و برگه ها رو پخش کرد، اوف خداروشکر این آخرین امتحان بود و دیگه از مدرسه خلع اص اما باز اون دانشگاه مزخرف شروع میشد.

خداروشکر همه رو نوشتم و از کلاس خارج شدم، می دونستم خانوم رضایی امروز توی این کلاس مراقبه، بعد اینکه همه بچه ها از کلاس خارج شدن، از تو کیفم رنگ رو برداشتم و کل رنگ رو روی صندلی خالی کردم.

اما دلم خنک نشد، نمی دونستم چی کار کنم تا دلم خنک بشه.

فکری به سرم زد، با لبخند شیطانی بلند شدم و رفتم تو آبدار خونه.

رو به آقای رستمی گفتم:

-آقای رستمی روغن مایع دارین؟

-آره دخترم، چطور؟

-اممم خب راستش کمی لازم داشتم، میشه یکم بدین؟

خندید و گفت:

-باز میخوای سر کی بلا بیاری؟

کل مدرسه دیگه منو شناخته بودن، یه اتفاقی میوفتاد به چشم من می دیدن.

با خنده سرمو بردم جلو و گفتم:

-میخوام از یکی انتقام بگیرم، لطفا بدین اون روغنو آقای رستمی.

سری با تاسف و خنده تکون داد و روغن رو داد بهم، تشکری کردم و برگشتم تو

کلاس.



بعد از انجام کارم لبخندی زدم و روغن رو به آقای رستمی دادم و برگشتم، همونجور که حدس میزدم همه اومده بودن، خانوم رضایی اومد و با اون اخمای در همش سلام کرد که جوابشو دادن، برگه ها رو پخش کرد.

خواست بشینه که با دیدن صندلی رنگی گفت:

-اینو کی رنگ کرده؟

همه شونه ای بالا انداختن، نگاهی با شک به صندلی انداخت و سر تکون داد، کتاب رو از کیفش درآورد و نشست رو صندلی.

خانوم رضایی طبق عادتش بلند شد و اومد جلوی میزش اما چون لیز بود و کفشش هم پاشنه بلند پاش سر خورد.

یه پاش رفت هوا و با ضرب افتاد زمین، کل کلاس ترکید با این حرکت.

دلهم رو گرفته بودم و آرام می خندیدم.

در حالی که صورتش از حرص و عصبانیت قرمز شده بود بلند شد و داد زد:

-این کار مسخره رو کی کرده ها؟ زود خودش اعتراف کنه تا پنج نمره از نمره مستمرش کم نکردم.

همه از ترس ساکت شدن اما من هنوز می خندیدم.

با چشمای ریز شده به طرفم برگشت و گفت:

-کار تو بود درسته؟

چشمامو گرد کردم و گفتم:

-کی؟ من؟ نه بخدا کار من نبود.

-دروغ نگو فرهمند، میدونم کار تو بود، کار تو نباشه کار کی میتونه باشه.

الکی بغض کردم و سرمو پایین انداختم و گفتم:

-من دروغ نمیگم خانوم رضایی، اگه می خواین می تونم از اونجا راه برم تا باور کنین.

سر تکون داد و گفت:

-باشه بیا.



چشمام یه لحظه گرد شد، فکر نمی کردم قبول کنه، به ناچار وارد کلاس شدم و رفتم کنار خانوم رضایی.

با سر بهم اشاره کرد که برو دیگه، با هزار تا نذر و بسم الله رفتم جلو. نزدیک بود سر بخورم اما تعادل رو حفظ کردم.

با هزار بار آیه الکرسی خوندن رد شدم و برگشتم پیش خانوم رضایی. با پیروزی بهش نگاه کردم و گفتم:

-خانوم رضایی اینجا که لیز نبود که شما بخورین زمین.

چشماش گرد شد و در حالی که قدم بر می داشت گفت:

-وا یعنی چی؟ لیز بود، یعنی من الکی میگم؟

خواست چیز دیگه ای بگه که همون لحظه دوباره پاش لیز خورد با باسن به ضرب افتاد.

دوباره کلاس ترکید، خانوم رضایی با حرص بلند شد و برگشت تا بشینه روی صندلی. همین که رضایی برگشت خنده بچه ها بیشتر شد، پشت مانتوی رضایی بخاطر اون رنگا کاملا قرمز شده بود.

با حرص نگاهی به ما انداخت و نشست روی اون صندلی رنگی.

از کلاس خارج شدم و بلند خندیدم، آخییییش دلم خنک شد، حالا منو از کلاس می ندازی بیرون؟ اینم از انتقام.

آرمیتا اومد کنارم و با خنده گفت:

-باز تو کرم تو ریختی؟ کی می خوای از این کارات دست برداری؟

-وای تو دیدی؟ دیدی چه باحال بود؟ خو آرمیتا هر کاری یه تلافی داره درسته؟ با تاسف سر تکون داد که زدم تو سرش و گفتم:

-واسه عمت سر تکون بده ها.

کیفمون رو گرفتیم و با آرمیتا از مدرسه خارج شدیم.

در کل روز عالی بود، طبق معمول عمو کریم راننده سامی اومده بود دنبالم.

آرمیتا هم داداشش اومد، از هم خدافظی کردیم و سوار ماشین شدم.



با صدای بلند سلام دادم که با لبخند گفت:
-سلام دخترم، خسته نباشی، روزت چطور بود؟
-اول مرسی عمو کریم، وای عمو امروز به اندازه یه ماه خندیدم، شایدم به اندازه یه سال، نمیدونم.
-ایشالله همیشه بخندی دخترم؛ حالا چیشده بود مگه؟
کرمایی که ریختمو تعریف کردم که عمو کریم هم خندید، همه دیگه به این کارای من عادت کرده بودن.
همین که رسیدیم از عمو کریم تشکر کردم و پیاده شدم و رفتم تو خونه.
با صدای بلند گفتم:
-مامان هدیه، هدیه جون، هدوش، کجایی بیا دختر خوشگلت اومده، وای مامان هدی بالاخره مدرسم تموم شد.
بالاخره مامان هدیه از آشپزخونه بیرون اومد و مثل همیشه با لبخند گفت:
-خوش اومدی دخترکم، خسته نباشی، بدو لباساتو عوض کن بیا ناهار بخور، خب دیگه راحت شدیا.
لپشو بوسیدم و دویدم بالا تو اتاق، از شر اون لباسای چندش مدرسه راحت شدم و یه تاپ و شلوارک صورتی پوشیدم.
سوار نرده شدم و چشمامو بستم و داد زدم:
-برید کنار سوگل وارد می شود.
چشمامو باز کردم که با دیدن سامی از ترس جیغی کشیدم، نتونستم تعادلمو حفظ کنم و از نرده پرررت شدم رو زمین.
آیی ننم، آیی ددم، باسنم له شد، وایی خدا لگنم شکست، وای فلج شدم نمی تونم پامو تکون بدم.
با صدای سامی ساکت شدم:
-چه خبرته دختر؟ فقط افتادی دیگه، این همه شیون نداره که.
چشم غره ای بهش رفتم و با حرص گفتم:



-ببینم وقتی توام داشتی میوفتادی چیکار می کنی.

با خنده گفت:

-من مثل تو انقدر شلوغش نمی کنم، دختره دیوونه انگار شمشیر خورده.
به زور بلند شدم و هر چی حرص داشتم تو پاهام جمع کردم و یه لگد جانانه به پای
سامی زدم که دادش رفت هوا.

با بدجنسی گفتم:

-عه سامی جون چرا داد میزنی؟ یه لگد که داد زدن نداره عزیزم.
سر حال و پر انرژی رفتم تو آشپزخونه که با دیدن مرغ شکم پر روی میز جیغی از
خوشحالی زدم و محکم لپ خوشگل مامان هدیه جونم رو بوسیدم.
نشستم و یه بشقاب پر واسه خودم برنج ریختم، آی خوردم آی خوردم، یعنی کم
مونده بود هرچی خوردم از دهنم و بینیم بزنه بیرون.
تشکر بلندی از مامان هدیه کردم و دیدم تو اتاق، لبتاپ رو باز کردم و مثل هر روز
نت گردی رو شروع کردم.

انقدر غرق بودم که متوجه گذر زمان نشدم، با صدای بلند در سه متر پریدم هوا.

با حرص به چهره خندون سامی مواجه شدم، جیغ زدم:

-مگه اینجا طویلیست سامی؟ اگه لخت بودم چی ها؟ بخدا میزنم از دنیا ساقط
میکنما.

من می گفتم و این سامی خیر ندیده می خندید، دلم می خواست موهاشو تک تک
بکنم.

خیلی ریلکس کنارم نشست و دست انداخت دور گردنم و گفت:

-در چه حالی؟ داشتی چیکار می کردی ببینم.

کله گندش رو جلوتر آورد وقتی فهمید مثل همیشه مشغول نت گردی ام نچ نچی
کرد و گفت:

-ای خدا دختر دو دقیقه اون نت رو ول کن بشین درست رو بخون.

-بخونم که چی بشه ها؟



-خب بخونی تا در آینده یه چیزی بشی.
-خنگول دیگه چیو بخونم وقتی مدرسم تموم شده؟
لبخند شیطونی زدم و گفتم:
-در ضمن تا وقتی شرکت تو هست چرا برم جای دیگه، خب میام پیش خودت دیگه.
چشماش گرد شد و بعد چند دقیقه زد زیر خنده و در حالی که نوک بینیم رو می کشید گفت:
-عه تو کی انقدر زرنگ شدی سوگلی خانوم؟
پشت چشمی نازک کردم و با ناز گفتم:
-من زرنگ بودم سامی خان شما هنگی که نفهمیدی.
چند لحظه نگام کرد و دوباره خندید، ای خدا این بشر چقدر امروز می خنده، قرص خنده خورده انگاری.
بلند شد و از اتاق خارج شد، منم دیگه حوصله نت گردی رو نداشتم لبتاپ رو بستم و گذاشتم یه کنار.
رفتم سراغ گوشی، مثل همیشه اول رفتم تو تلگرام؛ اوووووو چقدررررر پیام.
با آرمیتا و چند نفره دیگه گروه داریم، اینا هم ماشالله هر وقت من نیستم فک می زنن وقتی هم که میام گم و گور میشن نکبتا.
وقتی دیدم کسی نیست تو گپ از تلگرام خارج شدم، حوصله ام سر رفته بود عجیییییب.
نشستم رو تخت و دستامو کردم تو موهام و کشیدمش.
بلند شدم و رفتم طرف اتاق سامی، بدون اینکه در بزنم وارد شدم که دیدم پیرهن تنش نیست.
منم که اولین بار نبود اینجوری می دیدمش خیلی ریلکس کنارش نشستم که با اخم گفت:
-احیانا تو نبودی بخاطر همین در نزدن گوش منو کر کردی؟ حالا خودت رعایت نمی کنی؟



پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-مهم نیست.

با ناراحتی نگاهش کردم که سریع گفت:

-باز میخوای منو خر کنی؟

خنده ام گرفت، خواستم بگم خر هستی اما چیزی نگفتم و همینجوری تو چشمات خیره شدم.

کلافه دست تو موهاش کشید و گفت:

-چی میخوای زلزله؟

لبخندی زدم و با ذوق گفتم:

-بریم دور دور کنیم.

-با چی؟

با تعجب گفتم:

-خب با ماشین دیگه.

-ماشین تعمیر گاهه زلزله.

یعنی بد شانس تر از من هم هست آیا؟ آخه بد شانس تا چه حد؟

با ناراحتی سر تکون دادم و بلند شدم که گفت:

-صبر کن، می تونیم پیاده بریم؛ نظرت چیه؟

چشمام گرد شد، تو این بارون کدوم خل و چلی میره بیرون اونم چی؟ پیاده روی.

-تو بارون رو نمی بینی مگه؟ چجوری بریم آخه؟

-خب این که خیلی خوبه، من قدم زدن تو بارون رو خیلی دوست دارم.

دیوونه بود این بشر، مثل دخترا بیش از حد احساسیه، حتی میتونم بگم از یه دختر هم احساساتی تره.

سر تکون دادم که خیز برداشت سمتم و گفت:

-چیه چیه چرا سر تکون میدی ها؟

خندیدم و در حالی که فرار می کردم گفتم:



-آخه خیلی خیلی خلی.

در رو باز کردم و فرار کردم تو اتاقم، سریع رفتم سمت کمد عزیزم، خب مانتو چی بپوشم؟

خب از اونجایی که قراره مثل موش آبکشیده بشیم پس بهتره مانتوی خیلی قشنگی بپوشم معمولی باشه بهتره.

یه مانتوی آبی نفتی با شلوار جین طوسی و شال طوسی درآوردم و پوشیدم. یه رژ ملایم هم زدم و رفتم بیرون، طبق معمول سامی خان زودتر از من آماده شد بود و منتظر ایستاده بود.

یه فکری زد به سرم، لبخند شیطانی زدم و آروم آروم رفتم پایین. سامی پشتش به من بود و داشت با مامان هدیه صحبت می کرد، مامان هدیه چشمش به من افتاد که سریع انگشتمو به نشونه سکوت رو بینیم گذاشتم. مشکوک نگام کرد که لب زدم:

-توروخدا.

مثل اینکه راضی شد، به سامی نگاه کرد و سر تکون داد، تقریباً چهار پنج تا پله مونده بود که سریع پریدم رو سامی.

واسه اینکه نیوفتم گردنش رو گرفتم، سرشو برگردوند که نیشمو باز کردم و ابرو هامو بالا انداختم.

سری تکون داد و گفت:

-دختر من از دست تو آخر سخته می کنم.

رو به مامان هدیه گفت:

-هر وقت اتفاقی برام افتاد بدونین مقصرش این وروجکه.

خندیدم و گفتم:

-انقدر غر نزن بچه راه بیوفت تا بارون شدیدتر نشد.

سرشو به طرف پشت برگردوند و با چشم غره گفت:

-اگه شما بیای پایین می تونیم بریم.



ابرویی بالا انداختم و با بدجنسی خندیدم و گفتم:
-نچ از این خبرا نیست، همینجوری میریم بیرون.
چشماش گرد شد و گفت:
-چی میگی تو واسه خودت؟ اینجا ایرانه ها می خوای دستگیرمون کنن؟
-نچ نمی کنن حالا بجای غر زدن بریم بیرون زووووود.
سر تکون داد و با خدافظی از مامان هدیه رفتیم بیرون، وای چه حالی میده سوار
یکی باشی، اونم چی زیر بارون.
با خنده و شوق گفتم:
-چه حالی میده خر سواری.
با دادی که سامی زد خودمو خیس کردم، با حرص منو گذاشت زمین و برگشت طرفم،
چشماش قرمز شده بود از حرص و خشم، واقعا حرف بدی زده بودم خودمم قبول
داشتم.
انگشتشو سمتم دراز کرد و خواست چیزی بگه که سریع انگشتش رو گرفتم و گفتم:
-ببخشید.
خیره شد بهم که چشمامو مظلوم کردم و تو چشمای دریابیش خیره شدم.
کلافه نگاهشو ازم گرفت و دستشو کرد تو موهاش و کشید.
دوباره برگشت سمتم و گفت:
-خیلخب بدو بریم که دیر شد.
ناراحت گفتم:
-میریم خونه؟
لبخندی زد و گفت:
-نه میریم دور دور دیگه.
جیغی کشیدم و محکم بغلش کردم، سامی همیشه همین بود، عصبانیتش یه ثانیه
بود.



دستم گرفت و دوید که یهو کشیده شدم طرفش، واسه اینکه نیوفتم مجبور شدم منم بدوم.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که انگار سنگینی نگاهمو حس کرد که برگشت و با دیدن چشمای گردم خندید و گفت:

-دویدن تو این هوا حالش بیشتره.

خندیدم و دویدم، مثل دیوونه ها می دویدیم و می خندیدیم، بارون شدت گرفته بود و با شدت به صورتمون می خورد.

دیگه از بس دویده بودم پاهام درد گرفته بود، رو به سامی با نفس نفس گفتم:

-وای سامی نفسم گرفت پاهام درد گرفته بسه دیگه ای بابا.

خندید و در حالی که بینیم رو می کشید گفت:

-اوخی زلزله پاهات درد گرفت؟ خب باشه این دفعه تو بگو چیکار کنیم خوبه؟

با ذوق سر تکون دادم و فکر کردم، با فکری به ذهنم رسید با خوشحالی بالا پریدم و گفتم:

-بریم بستنی بخوریم، از اون قیفی بزرگا که دو سه طعمیه.

خندید و دست انداخت دور گردنم و در حالی که می رفتیم گفت:

-باشه زلزله بستنی هم می خوریم، اما اگه مریض شدی تقصیر من نیستا.

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-نخیر سامی خان من اگه مریض بشم تقصیر توئه، زیر بارون مثل دیوونه ها قدم می زنیم.

با دیدن بستنی فروشی با ذوق بالا پایین پریدم و دویدم داخل مغازه.

رو به زنه گفتم:

-دو تا از اون بستنی قیفی بزرگا میخوام.

زنه با لبخند سر تکون داد و رفت طرف اون دستگاره، سامی هم اومد کنارم.

بستنی رو گرفتیم و مشغول خوردن شدیم، با لذت بستنیم رو می خوردم، عاشق این بستنی و طعمش بودم.



بعد از اینکه خوردم به سامی نگاه کردم که دیدم خیره شده به من، با تعجب نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

-جوری خوردی که منم اشتهاش باز شد.

خندیدم و بلند شدم که سامی هم همراه من بلند شد، پول بستنیا رو حساب کرد و از مغازه خارج شدیم.

بارون حسابی شدید شده بود و ما هم موش آب کشیده شده بودیم، منم که از اینکه لباسا بچسبه به تنم متنفر بودم.

با غرغر به سام گفتیم:

-اه سام چرا نمی رسیم خونه؟ تموم مانتو اینا به بدنم چسبیده عصبی شدم.

طبق معمول آقای خوش خنده خندید و گفت:

-غرغرو خانوم الان می رسیم اگه دو دقیقه صبر کنی.

سر تکون دادم و به راهم ادامه دادم، بعد چند دقیقه رسیدیم، سریع رفتم داخل و دویدم تو اتاقم.

مانتو اینامو سریع درآوردم و پرت کردم یه گوشه، تاپ و شلوارکی پوشیدم و پریدم تو تختم.

با حس نوازشای دستی چشمامو باز کردم، سامی با مهربونی خیره شده بود بهم.

ابرو هامو بالا انداختم و گفتم:

-چی؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟

یهو همزمان چشمای من و سامی گرد شد، صدام دقیقا مثل مردا شده بود.

سامی با تعجب گفت:

-سوگل چرا صدات اینجوری شده؟ نکنه سرما خوردی تو؟

قیافه ناراحتی به خودم گرفتم، لعنتی الانم وقت مریض شدن بود؟ دقیقا یه روز مونده به تولد سامی باید مریض می شدم.

موهامو نوازش کرد و گفت:

-با موهای خیس خوابیدی نه؟ من کی این موها تو کوتاه کنم خدا داند.



با حرص زدم تو سینه اش و با اون صدای داغونم داد زدم:
-سامی تو به موهای من دست بزنی دارت میزنم فهمیدی؟ دایاااااااااا.
چشمش گرد شد و بعد چند دقیقه زد زیر خنده، دلش رو گرفته بود و می خندید.
بیشعور رو ببین حتما داره منو مسخره میکنه، با ناراحتی صورتمو برگردوندم و بلند
شدم از رو تخت.
رفتم توالت و بعد انجام کارای مربوطه اومدم بیرون، سامی بیشعور هنوز داشت می
خندید.
با ناراحتی و حرص گفتم:
-برو بیرون میخوام برم حموم.
رو برگردوندم و لباسام رو از داخل کمد درآوردم؛ صدای در بهم فهموند که سامی
رفته بیرون.
لباسامو درآوردم و رفتم تو حموم، چند دقیقه زیر دوش بودم تا حالم جا بیاد اما
متاسفانه حالم بدتر شد.
با اعصابی داغون حوله رو دورم پیچیدم و اومدم بیرون، یه تونیک و شلوار از تو کمد
درآوردم و پوشیدم.
پریدم رو تختم و پتو رو تا سرم بالا آوردم، دلم می خواست الان سامی کنارم بود و
مثل همیشه نازمو می کشید.
اما اینا همش خیاله، سامی خان الان پی عشق و حال خودش، اون منو می خواد
چیکار؟
اون الان با دوست دخترش خوشه اصلا نمی دونه سوگل کیه و در چه حاله.
اه من چه مرگمه؟ جوری دارم حرف می زنم انگار سامی کار بدی کرده یا انگار بهم
نامردی کرده.
وای آخه مگه من و سامی با هم رابطه ای داریم که اون بخواد به من نامردی کنه؟ خل
شدم رفت.



اما سامی هم مسخره ام کرد منم از مسخره شدن متنفرم، سامی هم ماشاالله عین خیالشم نیست.

حتی نمیاد عذرخواهی کنه پسره بیشعور، اصن ازش بدم میاد، دیگه دوسش ندارم. انقدر فکر و خیال کردم تا چشمام گرم شد و خوابم برد؛ با حس نوازشای دستی هوشیار شدم.

خوب می دونستم این نوازشا مختص سامیه، هه آقا تازه یادش افتاده بیاد عذرخواهی کنه چقدرم زود یادش افتاده.

چشمامو باز کردم و با اخم بهش نگاه کردم که تو یه لحظه اخمام باز شد و چشمم گرد.

گوشه ابرو و لبش خونی بود و زیر چشمش هم کبود بود، نشستم رو تخت و دستمو رو صورتش گذاشتم.

بیشتر از هر وقت دیگه ای مظلوم شده بود، چشماش غم عجیبی داشتن، با تعجب گفتم:

-سامی چیشده؟ چرا صورتت اینجوری شده؟ دعوا کردی؟

دستم از رو صورتش برداشت و تو دست خودش گذاشت، اخمی کرد و گفت:

-چیزی نیست، فقط یه دعوای کوچیک بود، چیز خاصی نیست.

با حرص و عصبانیت داد زدم:

-یعنی چی دعوای کوچیک بود؟ این الان کوچیکه؟ کوچیک بود اینجوری شد؟

صورتت داغون شده سامی.

اونم داد زد:

-گفتم که چیزی نیست چرا نمی فهمی؟ همش باید یه حرفی رو هزار بار بهت بگم؟

زبون آدمیزاد حالت نمیشه؟

با بهت به حرفاش گوش می دادم، سامی داره سر من داد میزنه؟ چرا داره اینجوری

حرف می زنه باهام؟ اشک تو چشمام پر شده بود و لبام و چونم از شدت بغض می

لرزید.



سامی همچنان داد می زد و صدای شکستن قلبم رو نمی شنید، اون داد می زد و لرزش لبام و چونه ام رو نمی دید.

بعد از تموم شدن داد هاش به من نگاه کرد، انگار تازه داشت متوجه کارا و حرفاش میشد اما خیلی دیر بود.

با پشیمونی و نگرانی صدام زد که لبخند تلخی زدم و گفتم:

-سامی برو بیرون، لطفا.

سر پایین انداخت و بدون اینکه اصرار کنه بیرون رفت، خیلی راحت بیرون رفت، حتی اصراری نکرد تا توضیح بده.

تا صبح نتونستم چشم رو هم بزارم، عصبی بودم و مثل همیشه با حرص افتاده بودم به جون لبام و ناخونام.

نمی دونم ساعت چند بود اما هوا روشن شده بود که چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

با نوازشاش هوشیار شدم، اما این دفعه نمی تونه منو گول بزنه، دیشب منو شکست و خیلی راحت رفت منم به این آسونیا کوتاه نمیام.

بهش پشت کردم و خوابیدم، بعد چند دقیقه صداش رو دم گوشم شنیدم:

-سوگل منو ببخش دیشب خیلی اعصابم خرد بود نفهمیدم چی میگم لطفا اینجوری رفتار نکن.

پوزخندی زدم اما چیزی نگفتم، همین که بهش محل نمی داشتتم و جوابش رو نمی دادم داغونش می کرد.

با ناراحتی گفت:

-جواب نمیدی نه؟ میخوای مجازاتم کنی نه؟ سوگل لطفا این کارو نکن با من.

جوابی ندادم و یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید، طاقت ناراحتی سامی رو نداشتم اما اونم دیشب به من اهمیتی نداد.

وقتی جوابی از من دریافت نکرد گفت:

-باشه جواب نده.



اصلا حوصله خودمم نداشتم، عصبی چرخیدم سمتش و گفتم:
-دست از سرم بردار حوصله ندارم می فهمی؟ اصن تو چطور روت شده اومدی با من
حرف می زنی ها؟ دیشب که وقتی داشتی حرفات رو می زدی خیلی راحت بودی حالا
اومدی و میگی ناراحت و پشیمونی؟ دیگه نه سامی دیگه نه، حالا هم برو میخوام
بخوابم.

دوباره پشت بهش دراز کشیدم، چند دقیقه بعد صدای در نشون از رفتنش می داد.
اشکام یکی یکی راه خودشون رو پیدا کردن و فرود اومدن، اه از همتون بدم میاد
همتون مثل همین اصن.

با صدای داد و فریاد چشمام گرد شد، یعنی چه اتفاقی افتاده؟ یعنی سامی داره دعوا
میکنه؟

از تخت اومدم پایین و دویدم پایین اما در کمال تعجب دیدم سامی و یه مرد دیگه
همدیگه رو بغل کردن.

معلومه از خوشحالی داد زدن، با کنجکاوی به پسره نگاه کردم، حتما دوست
صمیمیش بوده دیگه.

خواستم برم بالا که از شانس بدم نگاه سامی بهم افتاد و صدام کرد.

برگشتم و خیلی سرد نگاهش کردم، پسره با بهت نگام می کرد، با اخم رو به سامی
گفت:

-تو از کی تا حالا دختر میاری خونه؟

سامی زد زیر خنده که با حرص نگاهش کردم، نگاهمو که دید ساکت شد و دستاشو به
علامت تسلیم آورد بالا که چشم غره ای بهش رفتم.

با خنده برگشت سمت پسره و گفت:

-داداش این همون سوگل خانوم معروفه که بهت گفتم.

سر تکون داد که سامی رو به من گفت:

-این آقا خوشتیپه هم که میبینی داداش گلمه مهرا.



عه سامی داداش داشت و من نمی دونستم؟ اصلا شبیه هم نبودن اصلا، سامی چشم و ابرو مشککی بود اما داداشش چشم سبز بود.

سر تکون داد که چشم غره ای رفتم، پوزخند زد و گفت:

-بهت سلام کردن یاد ندادن؟ یا گرسنه ات بود سلامت رو خوردی؟

متقابلا پوزخند زدم و گفتم:

-من مثل طرف مقابلم رفتار می کنم، سلامی نشنیدم که بخوام سلام بکنم آقای محترم.

با خشم نگاهم کرد، خواست چیزی بگه که سامی گفت:

-عه چتونه شما دوتا؟ مثل موش و گربه افتادین به جون هم، آروم باشین مثلا اولین دیدارتونه ها، می خواین اولین دیدار تلخ باشه؟

با خونسردی گفتم:

-والا سامی جان داداش عزیزت شروع کرد من چیزی نگفته بودم.

با مهربونی گفت:

-خب سوگل جان عزیزم شما چیزی نگو.

با حرص گفتم:

-آها پس الان من مقصر شدم نه؟ باشه باشه من عذر میخوام حالا خوب شد؟ خیال هر دوتون راحت شد؟

برگشتم که یه لحظه دیدم سامی داره میاد طرفم، با بغض گفتم:

-نیا سامی نیا، چوب خطت پر شده دیگه، تکمیل شد دیگه.

نتونستم تحمل کنم و بغضم شکست، جلوی دهنم رو گرفتم تا صدای هق هقم در نیاد، دویدم داخل اتاق و در رو قفل کردم.

پشت در نشستم و هق هقم بلند شد، خدا لعنتت کنه حالا که داداششو دید یه جور دیگه رفتار می کنه.

ازت بدم میاد اصن ازت متنفرم دیگه نمی خوام ببینمت نمیخوااااااااااااا، تقه ای به در خورد و بعد صدای سامی:



-سوگل جان عزیزم درو باز می کنی؟ یکم باهم حرف بزنیم گلم، باز کن گلم.
درو باز کردم و با حرص داد زدم:
-چته چی می خوای بگی سامی ها؟ چی داری که بگی آخه؟ ها؟ د حرف بزن دیگه
مگه نمی خواستی حرف بزنی؟ خست.....
با فرو رفتن تو آغوشش حرفم نصفه موند، اشکام مثل بارون رو گونه هام می ریخت و
تیشرت سامی رو خیس می کرد.
موهام رو نوازش می کرد اما حرفی نمی زد، همیشه همین بود، می داشت من حرفامو
بزنم و گریه هام تموم بشه بعد حرف می زد.
از بغلش بیرون اومدم و روی تخت نشستم و گفتم:
-خب می شنوم حرفات رو.
کنارم نشست و با سری پایین افتاده گفت:
-ببین ببین سوگل منظور من این نبود که مقصری و باید جلوی داداشم کوتاه بیای،
مهرداد یکم اخلاقش زیادی تنده و هر چی از دهنش در بیاد میگه، حتی به منی که
داداششم، من هیچ وقت کاری به کارش ندارم و حرفاش رو هم همیشه بی جواب می
ذارم چون این جووری اعصاب خودم آروم می مونه، مهرداد قراره یه مدت اینجا بمونه،
یه خواهشی که ازت دارم اینه که هر حرفی که مهرداد می زنه رو جدی نگیری و
جوابش رو ندی.
تو چشمام نگاه کرد و منتظر جواب موند، خب سخت بود جواب ندادن به حرفی که بر
علیه خودته اما خب به خاطر سامی هم که شده باید بی تفاوت باشم بهش.
سر تکون دادم که لبخندی زد و گفت:
-بهم قول میدی وروجک؟
خندیدم و گفتم:
-قول قول قول.
دوباره بغلم کرد و طبق عادت همیشگیش موهام رو بهم ریخت، با حرص صداس زد
که خنده ای کرد.



با صدای داداش قوزمیتش برگشتیم طرف در، با اخمای در هم گفت:

-اگه عشق بازیتون تموم شده سامی بیا اتاقم رو نشون بده خسته ام می خوام بخوابم.
با حرص نگاهش کردم و پوست لبم رو کندم، سامی خنده ریزی کرد که بیشتر حرصم گرفت، بلند شدم و دستامو به کمرم زدم و گفتم:

-به شما یاد ندادن موقعی که اطرافیان دارن عشق بازی می کنن مزاحم نشید؟ در ضمن نخیر هنوز عشق بازیمون تموم نشده، اتاق شما هم طبقه بالا آخرین اتاقه، بای بای.

دست تکون دادم و در مقابل اخمای وحشتناکش در رو به روش بستم، برگشتم که با دیدن چهره بهت زده سامی تازه فهمیدم چی گفتم.

واللهای سوگل والای آخه چرا هیچوقت فکر نمی کنی قبل حرف زدن؟ وای من که بدبخت شدم الان معلوم نیست چه فکری راجبم می کنه.
در حالی که نزدیکش می رفتم با استرس گفتم:

-سامی..چیزه...خب ببین من فقط می خواستم یه چیزی بگم که جواب این داداشت رو داده باشم، اصن نفهمیدم چی میگم، وای سامی بخدا منظور خاصی نداشتم؛ اه یه چیزی بگو دیگه.

با صدای قهقهه سامی سه متر از جا پریدم، وای بچم خل شد رفت، جوری می خندید که گفتم الان خفه میشه.

منو کشید تو بغلش و با خنده گفت:

-صبر کن بابا، نفس بکش همینجور یه ریز داره حرف میزنه، من فقط یه چی فهمیدم از حرفات؛ این هم اونه که تو نمی تونی ساکت بشینی.
سوالی نگاهش کردم که گفت:

-تو همین دو دقیقه پیش به من قول دادی که دیگه جواب مهرداد رو ندی اما بازم جوابش رو دادی.

آخییییش خیالم راحت شد داشتم سخته می کردم، با خنده موهاش رو بهم ریختم که دوباره خندید و بلند شد و گفت:



-خب من برم دیگه ببینم شاید مهراذ کاری داشته باشه.
 ایشی گفتم و پشت چشمی نازک کردم که با خنده رفت بیرون، این فکر کنم امروز
 قرص خنده خورده هی می خنده دیوونه.
 رو تختم دراز کشیدم، حوصله ام سر رفته بود و نمی دونستم چیکار کنم، حوصله
 بیرون رفتن با آرمیتا رو هم نداشتم.
 نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم اما متاسفانه چیز درست درمونی پیدا نکردم که
 یهووووووووو.....
 چشمم خورد به ضبط، آره خودش الان فقط چند ساعت رقص درست و حسابی می
 چسبه.
 با خوشحالی بلند شدم و رفتم سراغ ضبط، همین که روشنش کردم آهنگ عربی با
 صدای بلندی پخش شد.
 خیلی وقت بود عربی نرقصیده بودم، آهنگ رو استپ زدم و لباس مخصوص رقص
 عربی رو پوشیدم و دوباره آهنگ رو پلی کردم.
 با ریتم رقص بدنم رو تکون می دادم و واسه خودم حال می کردم، عاشق رقص عربی
 بودم مخصوصا با این آهنگ که لرزش بیشتری می خواد.
 آهنگ که تموم شد آهنگ بعدی رو پلی کردم که با شنیدن آهنگ جیغی از
 خوشحالی زدم، خیلی وقت بود با این آهنگ نرقصیده بودم و خیلی حال میداد الان.
 تند تند می رقصیدم وس*ن*ه و ب*ا*س*ن*م رو می لرزوندم، چرخیدم و
 خنده ای از ته دل کردم که یهو در باز شد و صدای داد مهراذ بلند شد:
 -چه خبره اینجا؟ پارتی گرفتی یا عروسی عمته؟
 این بشر دیگه داره شورش رو درمیاره، با حرص و عصبانیت گفتم:
 -به تو چه ها؟ اصن هم عروسی عممه هم پارتی گرفتم تو رو سننه؟ دلم می خواد بزخم
 همینجا شل و پلت کنم اما حیف که داداش سامی هستی.
 از حرص و خشم صورتش کبود شده بود و از گوشاش و بینیش و کله اش دود بلند
 شده بود.



بلند تر داد زد و گفت:

-دختره پررو اینجا خونه منه اون وقت تو داری به من میگی به من چه؟ میخوای منو شل و پل کنی؟ فقط مواظب باش قبلش خودت کتلت نشی این وسط.

با پوزخند حرص دراری گفتم:

-اینجا خونه توئه؟ اوخی عزیزم انگاری توهم زدی، مهرداد خان اینجا خونه سامیه، سامی هم که می دونی چه نسبتی با من داره؟

چشمکی به سامی که با چشمای گرد شده نگام می کرد زدم و گفتم:

-یه ساعت پیش خودت دیدی که، اگه کسی بخواد مشکلی با صدا داشته باشه اون سامیه اما خب میبینی که سامی مشکلی نداره و ساکته.

لبخندی زدم و گفتم:

-حالا هم بفرما بیرون میخوام به ادامه رقصم برسم مزاحم شدی.

بی توجه بهش رفتم طرف ضبط و روشنش کردم و رقصیدم.

بعد چند دقیقه صدای بسته شدن در اومد که نشون از رفتن اون مزاحم بود، قهقهه ای زدم و تند تر رقصیدم.

دلَم خنک شده بود، پسره عنتر مزاحم رقصم میشه تازه سرم داد می زنه، شیطونه میگه بزخم تیکه تیکه اش کنم.

بعد اینکه حسابی از رقص سیر شدم خودمو پرت کردم رو تخت، آخییییییش چقدر کیف داد تا حالا اینجوری نرقصیده بودم.

چشمامو بستم تا یکم ضربان قلبم بیاد سرجاش، یه دفعه در به شدت باز شد و سامی اومد داخل، با بهت نگاهش کردم که یه دفعه مثل دیوونه ها زد زیر خنده.

چشمام دیگه گرد تر از این نمیشد، کم مونده بود بیوفته کف اتاق، اومد کنارم دراز کشید و گفت:

-وای سوگل خدا ذلیلت نکنه از موقعی که مهرداد از اتاق اومد بیرون همش داره غر می زنه سرم رفت.

با خنده نگاهش کردم و گفتم:



- دیدی چجوری جوابشو دادم؟ چشماش داشت در میومد.
نگام کرد و گفت:
- باورت میشه حتی منم هیچوقت جوابش رو نمیدم؟ حالا تو اینجوری حرف زدی
باهاش کلا نابود شد.
چشم غره ای رفتم و گفتم:
- دیگه باید عادت کنه، من مثل اون دوست دخترای اُمَلش نیستم که جوابش رو ندم،
من تحمل حرف زور رو ندارم خودت هم می دونی.
سر تکون داد و با خنده گفت:
- بله بله خوب خبر دارم سوگلی جان.
به زور از رو تخت بلندش کردم و در حالی که هولش می دادم سمت در گفتم:
- حالا برو بیرون من برم یه دوش حسابی بگیرم که خییییی عرق شدم.
اومد نزدیکم و با لحن شیطونی گفت:
- خب می خوای منم پیام باهات؟ اینجوری مهرداد بهتر باور میکنه که با همیم.
با چشمای گرد شده نگاهش کردم، این چقدر جدی گرفته حرفای منو، چشم سفید
الدنگ میگه با هم بریم حموم.
- با جیغ هولش دادم که نتونست تعادلش رو حفظ کنه و افتاد و منم افتادم روش، حالا
نزن کی بزن؛ صبر کن ببینم درست گفتم؟ خب حالا هر چی.
شکم و سینه و سرشو تند تند می زدم اونم می خندید و حرص منو بیشتر در میاورد،
هی با دستش سعی می کرد دستمو بگیره اما نمی تونست.
با خنده بریده بریده گفت:
- تا وقتی... تخت هست... چرا رو زمین... خوشگلم؟
چشمام گررررد شد و محکم زدم تو سرش که آخش رفت هوا، با حرص از روش بلند
شدم و با جیغ گفتم:
- سامی بخدا یه چی دیگه بگی جوری می زنم که با شلغم اشتباهت بگیرن.
بلند شد و دستاش رو به علامت تسلیم بالا گرفت و با نیشخند گفت:



-باشه باشه آروم باش آرووووم، من کلی آرزو دارم نمی خوام به این آسونیا بمیرم، من
میرم بیرون توام برو دوش رو بگیر.
در رو باز کرد و در حالی که می رفت بیرون گفت:
-اما اگه کمک خواستی می تونی صدام کنی.
تا خواستم جیغ جیغ کنم در رو بست و رفت، بیشعور رو ببینا سوءاستفادگر قوزمیت.
سری به نشونه تاسف تکون دادم و با گرفتن حوله رفتم تو حموم، رفتم زیر دوش و
شروع کردم آهنگ خوندن.
آهنگ می خوندم و گاهی وقتا یه قری هم می دادم، بعد سبک شدن حوله رو دورم
پیچیدم و رفتم تو اتاق.
یه تاپ و شلوارک صورتی پوشیدم و موهام رو با سشوار خشک کردم و خرگوشی
بستم، یه رژ صورتی ملایم زدم و رفتم پایین.
مهراد و سامی سر میز بودن و داشتن شام می خوردن، سلام بلندی کردم و رفتم
پیش سامی نشستم.
مهراد با اخمی زشت و وحشتناک مثل خودش داشت نگاه می کرد، دیدم دست بردار
نیست.
با همون دهن تقریبا پر گفتم:
-چیزی شده مهرداد خان؟ چیزی اذیتتون می کنه؟ نکنه سامی بهتون نمیرسه؟
با مثلا تعجب رو به سامی گفتم:
-سامی جان به مهرداد خان نمیرسی که اینجوری خشمگینن؟ وای نکنه دعوا کردین؟
سامی که سعی می کرد خنده اش رو کنترل کنه گفت:
-نه گلم همچین چیزی نیست فقط مهرداد.....
لبخندی زدم و گفتم:
-آها فهمیدم، مهرداد خان کلا همیشه اینجورین، اخم عضوی از صورتشون شده.
دوباره رو به مهرداد گفتم:



-مهراد خان اینجوری که اخم می کنین خیلی بده ها، همه از تون می ترسن اینجوری و کسی هم دوست دخترتون نمیشه ها، تک و تنها می مونین اونوقت. دیگه کارد میزدی از مهراد خون نمیومد به جاش فقط حرص و عصبانیت فوران می کرد.

ریز خندیدم و مشغول خوردن غذام شدم، آیفون صدا کرد که با تعجب به سامی گفتم:

-سامی مهمون داریم؟

سامی هم انگاری تعجب کرده بود، شونه ای بالا انداخت و در رو باز کرد، همونجا ایستادیم و منتظر موندیم تا ببینیم کیه.

خب من که ندیده بودم از تصویر اما سامی دیده بود و کلافه بود انگاری، نمی دونم چرا احساس بدی تو وجودم رخنه کرده بود، انگار که می خواست اتفاق بدی بیوفته. در باز شد و یه دختر اومد داخل.

دختره زیبایی خاصی داشت و اصلا هم جلف نبود لباساش، شوکه شده بودم و نمی دونستم چیکار کنم، چیزی که بیشتر متعجبم کرده بود این بود که سامی هم داشت همراهیش می کرد.

کم کم دیدم تار شد، دویدم تو آشپزخونه تا یه وقت بغض و غرورم جلوشون نشکنه، تو لیوان آب ریختم و یه نفس خوردم.

بازم نگاهم رفت سمتشون، سامی رو کاناپه نشسته بود و دختره هم رو پاهای سامی، هنوزم لب تو لب بودن.

اشک جلوی دیدم رو گرفته بود اما بازم ازشون چشم برداشتم، با حس اینکه کسی پشتمه برگشتم که مهراد رو دیدم با پوزخند مزخرفش.

دم گوشم زمزمه مانند گفت:

-بین سامی چجوری با دیدن اون دختر از خود بیخود شد، اصلا تو رو فراموش کرد، هنوزم میگی که با همین؟

برگشتم طرفش و با بهت گفتم:



-اما تنها نمی تونی بری صبر کن منم همراهت میام.
پوزخندی زدم و گفتم:

-نمی خواد تو پیش عشقت باش، مهراذ با من میاد.
رو به مهراذ که تعجب کرده بود گفتم:
-مگه نه مهراذ؟

مهراذ به خودش اومد و سری تکون داد و گفت:
-من میرم آماده بشم.

باشه ای گفتم و نشستم رو مبل روبه روی سامی و دوست دخترش، دختره خوشگلی بود، چشمای آبی، پوستی سفید مثل برف، بینی قلمی، لبای درشت و خوش فرم، موهای بور و هیکلی بی نظیر.

هه کی میتونه از همچین کسی بگذره که سامی بتونه، دختره که متوجه شد خیلی دارم نگاهش می کنم با لبخند گفت:

-چیزی شده سوگل جون؟
پوزخندی زدم و گفتم:

-نه عزیزم فقط خیلی خوشگلی نتونستم چشم ازت بردارم.
رو به سامی گفتم:

-سلیقه ات خیلی خوبه سامی خان آفرین.
سامی گفت:

-آره دیگه عشق من بی نظیره.

سامی حرفشو زد و نفهمید من چطور شکستم، نفهمید چطور قلبم رو شکست.
در حالی که سعی می کردم صدام نلرزه و اون بغض لعنتی نشکنه گفتم:

-اینجا خیلی گرمه من میرم بیرون.

سامی درگیره عشقش بود و نفهمید حرف منو، رفتم بیرون و در رو محکم بهم کوبیدم، حال بهم زنای عوضی.



یه قطره اشک چکید رو گونه ام که سریع پاکش کردم، نه سوگل گریه کردن نداریم، تو همیشه قوی بودی الانم قوی باش، هیچکس ارزش یه قطره اشکت رو نداره، هیچکس.

با صدای در به خودم اومدم و برگشتم، مهرداد اومده بود، با لحنی سرد مثل قلبم گفتم:

-میشه منو ببری کافه؟

سری تکون داد و با هم سوار ماشین شدیم، توی راه هیچکدوم حرفی نمی زدیم انگار که مهرداد هم فهمید حاله چقدر خرابه که دلش برام سوخت و تیکه ننداخت. آره من همینم، از بچگی همه دلشون برام سوخته، من کسی هستم که جلو چشمام مادرم رو کشتن اما نتونستم کاری کنم.

من یه دختر بی عرضه ام که نمی تونه برای عزیزاش بجنگه و همیشه از دستشون میده.

دلخیزی هوای مامانم رو کرده بود، دلخیزی خواست برم سر خاکش، خیلی وقت بود نرفته بودم.

رو به مهرداد گفتم:

-من نظرم عوض شد، میشه منو ببری بهشت زهرا؟

دوباره سری تکون داد و راهش رو کج کرد، یه جا ترمز زد و پیاده شد، به دور و بر نگاه می انداختم، چیز خاصی ندیدم و نفهمیدم چرا مهرداد اینجا ایستاده.

بعد چند دقیقه مهرداد نشست تو ماشین؛ دستش گل بود، با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-دست خالی که نمیرن سر مزار.

سری تکون دادم و تشکر زیر لبی کردم، بعد چند دقیقه رسیدیم، پیاده شدم و رفتم سر خاک تنها کسی که داشتم.

دست روی سنگ قبرش گذاشتم، خیلی خاکی بود، با دست خاکی رو پاک کردم حالا عکسش معلوم بود.



زمزمه کردم:

-مامان چرا تنهام گذاشتی؟ من اذیتت می کردم؟ ازم راضی نبودی که ترکم کردی؟
من که جز تو کسیو نداشتم آخه، تنها کسم تو بودی ماما اما توام ولم کردی، توام
مثل بابا ولم کردی و رفتی، درست زمانی که بهت احتیاج دارم نیستی ماما.

هق هقم اوج گرفتم، با درد و هق هق زمزمه کردم:

-کاش بودی و من روی پات دراز می کشیدم توام موهامو نوازش می کردی، من باهات
درد و دل می کردم و تو بغلم می کردی و دلداریم می دادی، من اشک می ریختم و تو
اشکامو پاک می کردی، ماما هنوزم وقتی بچه ها رو می بینم که با مادرشون خوش
می گذرونن حسودیم میشه، آخه مگه من چند سالمه که انقدر تنهام؟ من فقط ۱۶
سالمه ماما ۱۶ سال، کی تو سن ۱۶ سالگی تنها و بیکسه؟ من که هیچکسو ندیدم به
اندازه خودم تنها.

نفس عمیقی کشیدم و خم شدم عکس مامانم رو بوسیدم، با لبخند تلخی زمزمه
کردم:

-بازم میام پیشت ماما بازم میام.

بلند شدم و اشکام رو پاک کردم، سوار ماشین شدم که با چیزی که مهرداد گفت شوکه
نگاهش کردم.

با حرفی که زد شوکه نگاهش کردم:

-مادرت رو من کشتم.

خنده بلندی کردم و گفتم:

-مهرداد خان تو شوخی هم بلد بودی و من نمی دونستم؟

با همون چهره جدی گفتم:

-جدی بودم.

تو چشمات نگاه کردم تا ردی از شوخی پیدا کنم اما هیچی.. فقط جدیت بود.

خنده ام قطع شد، مگه همچین چیزی ممکنه؟ اگه اینطور بود من چهره اش یادم می
موند.



با لکنت گفتم:

-د..دروغ می..گی من چهره اون مرد هنوز یادمه تو نبودی.

با همون لحن گفتم:

-سه سال قبل از اینکه تو به دنیا بیای من و مادرت با هم بودیم دوسش داشتیم اما فهمیدم حامله شده بهش گفتم بره بچه رو سقط کنه اونم فرداش رفت سقط کرد اما بخاطر این قضیه ازم متنفر شد و رفت با پدرت ازدواج کرد، نمیتونستم کنار پدرت ببینمش، دوسش داشتم اگه حامله نمیشد باهاش می موندم حتی بعد سقط هم میخواستم برم خاستگاریش اما اون با پدرت ازدواج کرد، چند ماه بعد دیدم بچه به دنیا آورد، تعجب آور بود شیش ماه بود ک ازدواج کرده بود اما چطور بچه به دنیا آورد؟ دادم تحقیق کنن، فهمیدم بچم رو سقط نکرده، نمیتونستم بزارم بچم رو اون مرد بزرگ کنه، نفهمیدم چیشد فقط وقتی به خودم اومدم که ترمز کرده بودم و پدرت غرق در خون جلوی ماشین افتاده بود، چند بار بهش گفتم بیا دوباره باهم باشیم باهات ازدواج میکنم اما گفت نه، تهدیدش کردم که بچه رو ازش میگیرم اما جدی نگرفت خواست بره یه شهر دیگه، وقتی فهمیدم خون جلو چشممو گرفت، فرستادم خونتون تا بچم رو برداره و بیاره اما مادرت نداشت منم کارشو تموم کردم، تمام همش همین بود.

شوکه بودم و نمی دونستم چیکار کنم، با چشمای گرد شده نگاهش می کردم، هنوزم امید داشتم یه دفعه بخنده و بگه شوخی کرده اما اون همون طور جدی تو چشمام خیره بود.

با صدای لرزون اما جدی گفتم:

-اون بچه تویی سوگل، بچه من تویی.

از ماشین پیاده شدم و دویدم، نمی دونستم کجا میرم فقط می دویدم، هنوز حرفاش رو هضم نکرده بودم چطور می تونستم هضم کنم آخه؟



وای خدای من باورم همیشه نکنه سامی هم تو این قضیه دست داشته باشه؟ خدای من اگه اینطور باشه چی؟ چیکار کنم؟ چطور تو اون خونه بمونم حالا که همه چی رو می دونم.

نمیدونم چند ساعت گذشت اما وقتی به خودم اومدم هوا تاریک شده بود و من سر خاک مامانم بودم.

اصلا نمی تونم باور کنم که مهرداد این کار رو کرده باشه، اصلا چطور ممکنه مهرداد با مامانم بوده باشه؟ انگار که دارم کابوس می بینم حتی از کابوس هم بدتره. من چطور برگردم تو اون خونه و با اون آدما زیر یه سقف زندگی کنم؟ نه نه نمی تونم دیگه اونجا زندگی کنم دیگه نمی تونم.

باید از اونجا برم اما کجا برم آخه؟ خونه آرمیتا؟ اما یه روز یا دو روز بتونم اونجا بمونم بقیه روزا چی؟ کجا بمونم خدایا خودت کمک کن یه راهی پیش روم بزار. زنگ زدم به آرمیتا که بعد چند تا بوق برداشت:

-به به سوگل خانوم چه عجب یادی از من کردی، چیزی شده؟ خوبی؟
بی حوصله گفتم:

-آرمیتا میتونم پیام بپوشتم؟
با تعجب گفت:

-چیزی شده سوگل؟ صدات یه جوریه، البته که می تونی بیای گلم من منتظرتم.
-مرسی خواهری.

تاکسی گرفتم و رفتم خونه آرمیتا، خدا کنه سامی اینا نفهمن من اینجام، آیفون رو زدم که همون لحظه در باز شد.

رفتیم داخل که دیدم مادرش و پدرش و برادرش نشسته ان؛ با خجالت سلام کردم که همشون با گرمی جوابم رو دادن.

رفتیم اتاق آرمیتا، نشستیم رو تختش که سریع پرسید:

-چیشده سوگل؟ چرا انقدر بهم ریخته ای؟ اتفاق بدی افتاده؟ چرا خونه نیستی؟
سامی میدونه اینجایی؟



نمی دونستم درسته بگم بهش یا نه، فقط می دونستم اگه نگم به کسی می ترکم،
آروم گفتم:

-ببین آرمیتا میخوام یه چیزی بهت بگم اما باید قول بدی که به کسی نگوی باشه؟
سر تکون داد و گفت:

-بدو بگو که مردم از فوضولی.

هرچی که مهرداد بهم گفته بود رو بهش گفتم، چشماش گرد شده بود و می دونستم
خیلی شوکه شده، حقم داشت شوکه بشه.

کی فکرش رو می کرد تنها کسی که بهش تو این دنیا اعتماد داشتم با برادرش دست
به یکی کرده باشه که مادرم رو بکشه.

آرمیتا با نگرانی گفت:

-سوگل اگه سامی از چیزی خبر نداشته باشه چی؟

-داره مطمئنم داره، چطور اون لحظه دقیقا دم خونمون بود ها آرمیتا؟ تصادفی یعنی؟
یکم فکر کن ببین امکان داره؟

سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت، بعد چند دقیقه گفت:

-می خوای چیکار کنی حالا؟ دوباره بر می گردی اونجا

با چشمای گرد شده گفتم:

-معلومه که نه، چطور برگردم آخه؟ باید یه جایی رو پیدا کنم، باید خونه پیدا کنم، هم
خونه هم کار.

دستم گرفت و گفت:

-لازم نیست می تونی همینجا بمونی.

با نیمچه لبخند گفتم:

-نمیشه آرمیتا تا کی بمونم آخه؟ نمیشه.

با تقه ای که به در خورد ساکت شدم و به در خیره شدم، داداشش اومد داخل و یه
نگاهی به من انداخت و چند دقیقه خیره شد.



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

وای نکنه فهمیده باشه؟ اگه هم فهمیده باشه برام مهم نیست میخواد چیکار کنه
آخه؟

رو به من گفت:

-ناخواسته حرفات رو شنیدم، من آخر هفته دارم میرم ترکیه، خیلی وقته دنبال یه
مدل می گردیم اما نتونستیم یه مدل خوب پیدا کنیم، اگه موافق باشی.....
خدای من یعنی بیدار بودم؟ من..سوگل سعادت..قرار بود مدل بشم؟ چیزی که از
بچگی آرزوم بوده؟ باورم نمیشه.

با چشمایی که مطمئن بودم برق میزنه به کیوان (داداش آرمیتا) خیره شدم و سر
تکون دادم.

لبخندی زد و گفت:

-اگه مشکلی نداشته باشی یا آخر هفته می تونی همینجا بمونی بعدش هم که میریم
ترکیه.

با لبخند تشکر کردم که با گفتن خواهش می کنم رفت بیرون، جیغ خفیفی کشیدم و
پریدم بغل آرمیتا.

با صدای آیفون ساکت شدم، خدایا یعنی سامیه؟ نکنه اومده باشه دنبالم؟ وای خدایا
لطفا این کارو با من نکن، من نمیخوام برگردم تو اون خونه، میخوام برم ترکیه مدل
بشم به آرزوی بچگیم برسم.

با صدای آرمیتا بهش نگاه کردم که با تعجب گفت:

-چت شده دختر؟ چرا اینجوری می لرزی؟

با ترس گفتم:

-کی بود آرمیتا؟

با تعجب گفت:

-پسر خالم بود دختر، چت شده تو؟ چرا انقدر ترسیدی آخه؟

نفس راحتی کشیدم و نشستم رو تخت، آرام گفتم:



-یه لحظه فکر کردم سامی اومده، خیلی ترسیدم، آرمیتا من نمی خوام برگردم نمی خوام.

منو کشید تو بغلش و زمزمه کرد:

-هییییس آروم باش سوگل از هیچی نترس، اونا نمی تونن پیدات کنن اینجا رو سامی بلد نیست که هست؟

به نشونه نه سر تکون دادم که گفت:

-دیددی؟ خب دیگه حالا از هیچی نترس آروم باش.

زمزمه کردم:

-چند سال پیش مهرداد تونسته مامانمو پیدا کنه، الان هم خیلی راحت می تونه پیدام کنه.

آرمیتا منو از تو بغلش بیرون آورد و گفت:

-سوگل نفوس بد نزن انقدر، نترس دیگه من بهت اطمینان میدم کسی نمیتونه تو رو از اینجا ببره.

در حالی که از رو تخت بلند میشد گفت:

-حالا هم من بهت لباس میدم و تو می پوشی و می خوابی.

یهو برگشت طرفم و گفت:

-واایی راستی.

با استرس گفتم:

-چی شده؟ نکنه مشکلی هست؟

اخم کرد و گفت:

-نه دیوونه فقط خواستم بگم تو گرسنه ات نیست؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:

-نه مرسی فقط میخوام یکم بخوابم.

سر تکون داد و رفت طرف کمدهش، یه دست لباس که شبیه لباس خواب بود در آورد و

گرفت سمتم و گفت:



-ببین اگه سختته اینجا با من بخوابی ته راهرو یه اتاق با در زرشکی رنگه می تونی بری اونجا.

لبخندی زدم و تشکری کردم که اونم با لبخند گفت:

-تو مثل خواهر نداشته منی هر کاری لازم باشه برات می کنم.

لبخندی زدم و با زدن چشمک از اتاق خارج شدم و رفتم همون اتاقی که آرمیتا گفت،

اتاقش به همون اندازه اتاق آرمیتا بود فقط با دکوراسیون مشکی زرشکی.

لباسام رو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم، خیلی راحت بود، به سقف خیره شدم و

کمی فکر کردم تا خوابم برد.

با تکونای دستی از خواب پریدم، با چشمای گرد و پف کرده خیره شدم به آرمیتای

غش کرده از خنده.

با تعجب پرسیدم:

-آرمیتا خل شدی به امید خدا؟ چرا این جووری می خندی؟

آرمیتا بریده بریده گفت:

-وا..ی دخ...تر نمی دو...نی چقدر ب...باحال شده قی...قیافت.

با حرص زدم تو سرش و گفتم:

-مرض اون جور هل هلکی بیدارم کردی که بهم بخندی؟ بگو بینم چه مرگته.

یه دفعه جدی شد و وای بلندی گفت که سه متر پریدم هوا، با حرص و تعجب خیره

اش شدم که گفت:

-دختر به من خیره نشو مثلا اومده بودم واسه صبحونه بیدارت کنم به کل یادم رفت

بدو بریم پایین.

سر تکون دادم و دویدم تو توالت، بعد انجام کارای مربوطه اومدم بیرون و بعد مرتب

کردن موهام شال انداختم سرم و با آرمیتا رفتیم پایین.

سلام بلندی کردم ک همه نگاهها برگشت سمتم، وای خدا حالا منم خجالتی (آره ارواح

عمت) آب شدم رفتم زیر آسمون، آخ شرمنده منظورم زمینه.



بله داشتم می گفتم با هزار خجالت رفتم کنار مادر و پدر و داداش آرمیتا و خود خل و چلش نشستم.

وای چشتون روز بد نبینه همین که چشمم افتاد به شکلات صبحانه شیرجه زدم روش و تا میتونستم خوردم.

وقتی به خودم اومدم که دیر شده بود، همه با چشمای گرد شده نگاهم می کردن. فقط این وسط آرمیتا که به کارای من عادت داشت خیلی خونسرد مشغول خوردن صبحونه اش بود.

لبخند ملیحی زدم اما نمی دونم چرا کل دندونام نمایان شد، با این کارم همه زدن زیر خنده.

بیا سوگل خنگول همون روز اول آبروت رفت، تو چرا انقدر خلی آخه دختر؟

خلاصه صبحونه رو با شوخی و خنده خوردیم و بلند شدیم، هر چقدر اصرار کردم خاله شهلا (مادر آرمیتا) نداشت ظرفا رو بشورم.

منم در کمال آرامش رفتم تو اتاق آرمیتا، کمدش رو باز کردم و بین لباساش گشتم تا یه لباس خوجل و مناسب پیدا کنم.

چشمم خورد به یه پیرهن کوتاه و نباتی رنگ؛ خیلی خوشگل بود دوست داشتم یه امتحان کنم.

آرمیتا که چیزی نمیگه کسی هم که بی اجازه داخل نمیاد والا یه فرصت عالی.

سریع از داخل کمد درش آوردم و پوشیدمش، واییییی من چقدر خوشگلم آخه، گونی هم بیوشم بهم میاد.

چشمم خورد به لوازم آرایش روی میز، با یه کوچولو آرایش که چیزی نمیشه. رژگونه صورتی ملایم زدم، چشمم خورد به رژ قرمز خیلی قرمز بود و خوش رنگ.

برداشتمش و به لبای برجستم زدم، وایی دیگه عالی عالی شده بودم، ذوق زده به خودم خیره شدم.

گوشیم رو گرفتم و چند تا سلفی خوشگل گرفتم و خوشحال پریدم هوا، چند تا بوس از تو آینه واسه خودم فرستادم که یهو در باز شد و یه نفر اومد داخل.



از اون جایی که من شانسم گنده اون طرف کسی نبود جز کیوان، مات به همدیگه نگاه می کردیم که به خودم اومدم و با جیغ بنفشی پریدم تو حموم داخل اتاق.
وای خدا سوگل آبروت رفت اون از سر صبحونه اینم از الان، چقدر تو سوتی میدی آخه؟

با صدای در حموم پریدم هوا و با صدای لرزون گفتم:
-بله؟

صدای آرمیتا اومد:

-بیا بیرون رفتش.

رفتم بیرون که آرمیتا با دیدنم زد زیر خنده، از شدت خنده اشک از چشمش میومد، بریده بریده گفت:

-وای خ..دا بگم چی...چیکارت کنه، پس ب...بگو چرا اون پ...پسر اون...جوری قرمز شد..شده بود.

با حرص نگاهش کردم که با دیدن نگاهم خنده اش رو قورت داد، با ته خنده گفت:
-ولی خیلی خوشگل شدیا دختر.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-خوشگل بودم تو چشم بصیرت نداشتی.

خندید و گفت:

-بله بله حق با توئه.

خندیدم و لباسم رو درآوردم و همون لباس رو پوشیدم، صورتم رو هم شستم و برگشتم تو اتاق.

با دیدن کیوان داخل اتاق زبونم بند اومد و از خجالت کبود شدم، دقت کنید سرخ نه ها کبووووود شدم.

اونم معلوم بود که خنده اش گرفته، شصتش رو به لبش کشید و گفت:

-اومدم زبان ترکی باهات کار کنم، اگه کاری نداری بیا بشین.

سری تکون دادم و نشستم روی تخت رو به روی کیوان، اول الفبا رو باهام کار کرد.



با حرص داد زدم:

-وای کیوان سرم رفت دو ساعت شده ها گیج شدم بخدا.

تک خنده ای کرد و گفت:

-باشه چند دقیقه دیگه شروع می کنیم دوباره.

خواستم چیزی بگم که جدی شد و گفت:

-بین ما تا آخر هفته باید بریم ترکیه پس باید تا آخر هفته همه چیو یاد بگیری.

سر تکون دادم و کش و قوسی به بدنم دادم، بدنم خشک شده بود از بس نشسته

بودم، خسته و کلافه بلند شدم و رفتم توالت.

به دست و صورتم آب زدم و به خودم نگاه کردم، من می تونم من موفق میشم میتونم

موفق بشم.

با حوله دست و صورتم رو خشک کردم و برگشتم تو اتاق و نشستم سر جام.

دوباره روز از نوع روزی از نو، نمیدونم چقدر گذشته بود چند ساعت گذشته بود که با

صدای در به خودمون اومدیم.

بدنم حسابی کوفته شده بود از بس نشستم با تعجب به بیرون نگاه کردم وای کی هوا

تاریک شد؟ یعنی واقعا انقدر غرق یادگیری بودیم؟

در باز شد و خاله شهلا اومد داخل، با دیدن ما لبخندی زد و گفت:

-شما خسته نشدین انقدر اینجا نشستین؟ نهار هم که نخوردین، زود بلند شین

بیاین شام حاضره.

گفت و رفت بیرون، هر سه تا با تعجب به هم نگاه کردیم که با صدای خنده آرمیتا سه

متر پریدم هوا.

با تعجب نگاهش کردم کم کم خودمم خنده ام گرفت، چطور نفهمیدیم هوا تاریک

شده؟ چند ساعت گذشته اصن؟ وای.

کم کم خنده منم به هوا رفت و نفر بعد هم کیوان بود که خندید، وقتی حسابی

خندیدیم از سر جامون بلند شدیم و رفتیم از اتاق بیرون.

سلام کردیم و نشستیم سر میز، شام دقیقا چیزی بود که هوسم کرده بود؛ فسنجون.



یه بشقاب پر برنج برای خودم ریختم و با لذت شروع کردم به خوردن، تازه فهمیدم که چقدر گرسنم بود اما انقدر درگیر بودیم که هیچی به چشم نمیومد. با صدای خاله شهلا سرمو بالا گرفتم:

- شماها نمی خواستین از اون اتاق در بیاین؟ میدونین چند ساعت بود که بودین تو اون اتاق؟
خندیدم و گفتم:

- والا خاله شهلا این پسر شما باعثه، ما رو اسیر کرده که بیایم این زبان رو یاد بگیریم. خندیدم که یهو خاله جدی شد و گفت:

- سوگل تو از این کارت مطمئنی؟ یعنی مطمئنی میخوای با کیوان بری؟ میدونی که بری دیگه راه برگشتی نداره. سری تکون دادم و گفتم:

- آره خاله کاملاً مطمئنم، آره میدونم که راه برگشت نداره، خاله من ارزوی بچگیم بوده که مدل بشم و حالا به لطف شماها دارم به این آرزوم می رسم پس دیگه هیچکس نمی تونه جلوی منو بگیره.

خاله شهلا لبخندی زد و دستم رو گرفت، در حالی که سرش رو تکون می داد گفت:
- خوشحالم برات دخترم، با همین اراده پیش بری هیچی و هیچکس نمیتونه جلوت رو بگیره، من به تو ایمان دارم می دونم که توی کارت موفق میشی.

با تعریف های خاله شهلا مثل چی ذوق کردم، درست مثل خری که بهش تیتاب دادن در همون حد ذوق کردم، چنان لبخندی زدم که کل دندونام نمایان شد.

با این حرکت همه زدن زیر خنده، خودمم خندیدم و دوباره مشغول خوردن غذا شدیم، بعد تموم شدن غذا با آرمیتا میز رو جمع کردیم و شستیم.

رفتم توی اتاق که همون لحظه گوشیم زنگ خورد، با دیدن شماره مارال لبخندی زدم، اتصال رو زدم که صدای جیغش رو شنیدم.

با ترس داد زدم:

- مارال چیشده؟



جیغ زد:

-وای سوگل وای، بالاخره اومد سوگل بالاخره اون اومد.
خون خونم رو می خورد، دختره روانی داره از خوشحالی جیغ می زنه اون وقت من
فکر کردم یه بلایی سرش اومده، احمق دیوونه دلم می خواست سرشو بکنم.
با حرص گفتم:

-مرض دختر احمق کدوم خری اومد که بخاطرش منو سخته دادی؟
دوباره جیغ زد:

-بیشعور خر تویی و شوهرت.

بعد آروم تر اما با همون خوشحالی ادامه داد:

-سوگل علی اومد.

با بهت گفتم:

-علی؟ بالاخره بعد ۱۰ سال برگشت؟

با خوشحالی جیغ آرومی کشید و گفت:

-آره آره بالاخره بعد ۱۰ سال برگشت، ۱۰ سال انتظارم به پایان رسید، وای سوگل نمی
دونم چقدر جیگر شده که، البته جیگر بودا جیگر تر شده، خیلی خوشتیپ شده، وای
سوگل دارم دیوونه میشم فرداشب عمو به مناسبت برگشت علی یه مهمونی بزرگ
تدارک دیده، عمو گفت به تو بگم که حتما بیای گفت اگه نیای خیلی خیلی ناراحت
میشه.

یهو صداس آروم و بی حال شد:

-اما سوگل من نمی دونم چی بپوشم، میشه بیای بهم کمک کنی؟

تردید داشتم، اگه می رفتم اونجا و سامی یا مهراد پیدام می کردن چی؟ سامی سامی
سامی هعی خدا من عاشق عموی خودم شده بودم.

کاش هیچوقت نمی فهمیدم که سامی عمومه، کاش هیچوقت نمی فهمیدم پدر واقعیم
مهراده.



با صدای مارال تازه به خودم اومدم؛ ای وای اون بدبخت سه ساعت پشت خط منتظره
اون وقت من اینجا رفتم توی فکر، سریع گفتم:

-ببخشید ببخشید مارال یه لحظه حواسم نبود، اره میام.

مارال با خوشحالی گفت:

-عاشقتم سوگل میتونی فردا صبح بیای؟

باشه آرومی گفتم که با خوشحالی خدافظی کرد، مارال دختر عمومه که پنج سال ازم
بزرگتره، وقتی مارال ۱۱ سالش بود علی رفت اروپا اون موقع علی ۲۰ سالش بود، مارال
هم از بچگی عاشق علی بود اما از علی خبری ندارم.

از خانواده بابا فقط دوتا عمو داشتم که خیلی هم دوسم داشتن منم خیلی دوسشون
داشتم با اینکه خبر داشتن از همه چی اما باز رفتارشون هیچی عوض نشده بود.
اما خانواده مادرم همش با طعنه باهام حرف میزدن همش منو حرومزاده صدا می زدن،
پدر و مادر مادرم که طردش کردن اما خاله هام میومدن و سر می زدن که اونم همش
ناراحتمون می کردن.

با تقه ای که به در خورد از فکر بیرون اومدم، آرمیتا اومد داخل، با چشمای گرد شده
گفت:

-کجا بودی؟ سه ساعته دارم صدات می کنم چرا جواب نمیدی؟

خنده ای کردم و گفتم:

-ببخشید توی فکر بودم حواسم نبود، میگم آرمیتا.

اومد کنارم نشست و گفت:

-چیشده؟ اتفاقی افتاده؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نه نه چیزی نیست، راستش پسر عموم بعد ۱۰ سال برگشته و عموم هم خواسته برم
به مهمونیشون، مارال هم گفته فردا صبح برم تا کمکش کنم.

آرمیتا سری تکون داد، چند لحظه چیزی نگفت، بعد یهو سرش رو بلند کرد و گفت:

-اونجا رو کسی بلد نیست؟



سرمو به نشونه نه تکون دادم که خوبه ای زمزمه کرد و گفت:
-باشه می تونی بری، اگه لباس میخوای میتونی از من بگیری.
لبخندی زد و گفتم:
-نه مرسی از مارال میگیرم.
تقه ای به در خورد و کیوان اومد داخل، با دیدنم گفت:
-خب موافقی درسمونو ادامه بدیم؟
سری تکون دادم و گفتم:
-آقا کیوان من فردا میرم مهمونی پسر عموم، احتمالا شب یا میمونم یا دیر بر می
گردم.
کیوان لبخندی زد و گفت:
-مشکلی نیست خوش بگذره، به جاش پس فردا جبران می کنی.
لبخندی زد و همگی نشستیم روی تخت و کیوان هم تدریسش رو شروع کرد، نمی
دونم چقدر گذشته بود اما چشمام دیگه باز نمیشد کیوان هم انگار نه انگار.
به ساعت نگاه انداختم، ۱۲:۴۵ شب بود، پس بگو چرا انقدر خوابم میاد، برگشتم که
دیدم کیوان با خنده خیره شده به من، با تعجب نگاهش کردم که گفت:
-خوابت میاد نه؟
با این حرف انگار دنیا رو دادن بهم، نالیدم:
-وای آره، چشمام دیگه باز نمیشه بخدا، دارم هلاک میشم از خواب.
آرمیتا و کیوان خندیدن و کیوان گفت:
-باشه بخوابین، سوگل تو که فردا کلا نیستی، پس فردا باید کلی جبران کنیا.
تند تند سر تکون دادم که دوباره خندیدن و بلند شدن، بعد گفتن شب بخیر رفتن
بیرون، منم بعد عوض کردن لباسام پریدم رو تخت، به سه نکشید که خوابم برد.
با صدای زنگ گوشیم هوشیار شدم، اه این دیگه کدوم خریه که این وقت صبح داره
زنگ میزنه؟ انقدر زنگ بزن تا جونت دراد مزاحم.



بعد چند دقیقه بالاخره صدای نحسش قطع شد و من خوشحال دوباره چشمام رو بستم، تازه چشمام گرم شده بود که باز صدای زنگ بلند شد.

با حرص جیغ کشیدم و نشستم رو تخت، گوشی رو برداشتم و بدون اینکه به شماره نگاهی بندازم اتصال رو زدم:

-چیه چی میخوای مزاحم؟ منو از خواب نازم بیدار کردی راحت شدی؟ چی میخوای که انقدر زنگ میزنی؟

صدای بهت زده مارال اومد:

-دختر چه خبرته؟ دو دقیقه زبون به دهن بگیر، مگه تو قرار نبود صبح بیای اینجا به من کمک کنی ها؟

با بی حوصلگی گفتم:

-ولش مارال اصلا حال و حوصله مهمونی و این چرت و پرتا رو ندارم سه روز هم بخوابم کممه، دیگه زنگ نزیا میخوام بکپم.

تق..گوشی رو قطع کردم و دوباره سرم رفت رو بالشت، دوباره چشمام گرم شد که باز این لعنتی زنگ خورد، اتصال رو زدم و با حرص جیغ کشیدم:

-مارال بخدا میام ج...ت میدما، مگه نگفتم زنگ نزن؟ تو نفهمی؟ خنگی؟ چی هستی که معنی حرفم رو نفهمیدی؟ جان ننه بابات ولم کن میخوام کپمو بزارم.

با صدای سرفه مصلحتی طرف خون تو رگام یخ زد، وای بدبخت شدم رفت، با لکنت زمزمه کردم:

-ع...عمو ج...ون شماییین؟

خیلی جدی گفتم:

-اره منم، دختره ورپریده تو حالا نمیخوای بیای جشن برادر زاده من؟ حالا دیگه روی من و داداش رو زمین میندازی دیگه؟ هعی دست خوش واقعا.

خیلی هول شده بودم، عمو هام رو خیلی دوست داشتم و نمیخواستم که از دستم ناراحت باشن، اونا خیلی زحمت برام کشیدن و ناراحت کردنشون واقعا نامردی بود.

سریع گفتم:



-نه نه عمو جون معلومه که میام فقط داشتم مارال رو اذیت می کردم، میخواستم سوپرایزش کنم.

میتونستم لبخند عمو رو حتی پشت تلفن حس کنم:

-آفرین دختر خوشگلم میدونم که تو روی ما رو زمین نمی ندازی، ده دقیقه دیگه مهرشاد میاد دنبالت، میبینمت دخترم.

تا خواستم اعتراض کنم دیدم عمو قطع کرده، ای خدا حالا حتما اون دیلاق باید بیاد دنبالم؟ کنار دیلاق بودنش هیز هم هست خاک تو سرش کنم، پسره دیلاق هیز. با حرص از توی کمد شلوار جین یخی و مانتوی لیمویی و شال یخیم رو درآوردم، موهام رو شونه کردم و با کلیپس از بستمش، برق لب زدم و مانتو اینام رو پوشیدم، گوشه رو انداختم تو کیفم و رفتم پایین.

همه سر میز بودن و داشتن صبحانه میخوردن، سلام بلندی کردم که همه با گرمی جوابم رو دادن، واقعا چقدر حس خوبیه داشتن یه خانواده، توی این چند روز واقعا حس کردم که عضو این خانوادهم نه یه غریبه.

با صدای خاله شهلا از فکر بیرون اومدم:

-دخترم بیا صبحونتو بخور بعد برو.

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی خاله جون نوش جونتون، من الان پسرعموم میاد دنبالم، خدافظ.

از خونه خارج شدم که دقیقا همون لحظه مهرشاد جلو پام ترمز زد، از ترس یه قدم عقب رفتم و با حرص نگاهش کردم، متنفر بودم از این نگاه هیزش.

با غیض نگاه ازش برداشتم و نشستم رو صندلی جلو، همون اول کاری دستش رو روی پام گذاشت و با اون لحن چندشش گفت:

-به به سلام دخترعموی جذاب، چه عجب ما شما رو دیدیم، تو نمیگی دلمون برات تنگ میشه؟

دستش رو از رو پام برداشتم پرت کردم، با خشم نگاهش کردم و گفتم:



-یه بار دیگه دست نجستت بهم بخوره روزگار تو سیاه میکنم مهرشاد، من مثل اون دشتت دخترات ه*زه نیستم، اگه بخاطر عمو نبود که یه ثانیه هم تحملت نمی کردم پس حسابی حواست رو جمع کن، وگرنه یهو میبینی تمام امارت با دوست دخترات دست بابا و مامان عزیزته، شیرفهم شد؟

چشمای مبهوتش رو ازم گرفت و به رانندگیش ادامه داد، بخدا اگه کسی اینو نمیشناخت فکر می کرد چقدر مظلوم و سر به زیره، هه پسره احمق.
با رسیدن به ویلای عمو از ماشین پیاده شدم و دویدم تو خونه، دلم واسه عموم اینا یه ذره شده بود؛ زنگ رو زدم که در باز شد، ماریا بود خدمتکار عمو اینا.
با لبخند سلامی کردم و رفتم داخل، اولین نفری که دیدم مارال بود، پریدم بغلش که خندید و گفت:

-وای مرسی که اومدی.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-آره اگه منم گوشی رو می دادم به عمو توام میومدی.

خنده ریزی کرد که لب زدم:

-متقلب.

قهقهش رفت هوا که محکم زدم به سرش که با اخم ساکت شد، چشم غره ای بهم رفت خواستم بگم چیه طلبکاری؟ که با صدای عمو صالح ساکت شدم.
برگشتم طرفش و با خوشحالی پریدم بغلش، محکم بغلش کردم دقیقا بوی بابامو می داد، درسته خیلی کوچیک بودم وقتی بابام مرد اما بوش هنوز یادمه.
از بغلش بیرون اومدم و بوسه ای روی گونش کاشتم، با لبخند گفتم:
-خوبین عمو جون؟

سری تکون داد و با لبخند گفت:

-خوبیم دختر خوشگلم، چه عجب من تو رو دیدم، نمیگی یه عمویی داری که باید بهش سر بزنی؟ دختر من بی معرفت نبودا.
شرمنده سرمو پایین انداختم و گفتم:



-حق دارین عمو جون واقعا شرمندتونم.

دستی به سرم کشید و با اخم گفت:

-دشمنت شرمنده عزیزم، اینو نگفتم که این شکلی بشیا، فقط.....

با صدای مارال عمو حرفش قطع شد:

-اوف بابا سوگل رو ولش کن اون باید به من کمک کنه.

خندیدیم و سریع رفتیم بالا پیش مارال، در رو باز کردم که با دیدن فاجعه رو به روم آه

از نهادم بلند شد، کل اتاق پر بود از لباسای مارال، خودش هم وسط اتاق نشسته بود.

با دیدن وضعیتش خندم بلند شد، وای خدا این دختریه دیوونه به تمام معنا بود ببین

بخاطر یه مهمونی و لباس ساده چه به روز خودش آورده.

رفتم پیشش و محکم زدم توی کله پوکش، با حرص نگاهم کرد که گفتم:

-چته روانی؟ این چه حال و روزیه آخه؟

با حرص گفت:

-اون روزی که خودت عاشق بشی میفهمی، اون روز تو رو هم میبینم.

با گفتم این حرف حال گرفته شد، فکرم رفت پیش سامی با اینکه می دونستم چه

نسبتی باهام داره بازم دلم براش تنگ شده بود.

دلم واسه خندیدن باهاش، دیوونه باز یامون، رقصامون، بیرون رفتنامون و خیلی

چیزای دیگه تنگ شده بود، کاش هیچ کقت نمیفهمیدم اون عموی واقعیمه.

با تکونای دستی از فکر خارج شدم، به مارال نگاه کردم که با بهت نگاهم می کرد،

وقتی نگاهمو روی خودش حس کرد با تعجب گفت:

-دختر کجایی سه ساعته دارم صدات می کنم، چرا قیافت تو هم شده؟ اتفاقی افتاده؟

نمی دونستم کارم درسته یا نه اما همه چی رو واسه مارال تعریف کردم، به قدری

هنگ کرده بود که حتی وقتی ساکت هم شدم همون جور بهم خیره بود.

تکونش دادم که به خودش اومد؛ با تعجب گفت:



-یعنی... یعنی تو در اصل اهل این خانواده نیستی؟ یعنی... یعنی در اصل بابای واقعیت
عمو و زعمو رو کشته؟ یعنی وایای... سوگل یعنی تو عاشق عموی خودت شده
بودی؟ این یه فاجعست سوگل یه فاجعه می فهمی؟
سرمو پایین انداختم و آره ای زمزمه کردم، دستش روی شونم نشست و با مهربونی
گفت:

-اما این هیچی رو عوض نمیکنه، تو دختر عموی خل و چل خودمی، تو مال این
خانواده ای.

لبخندی به مهربونیش زدم که دوباره کلافه شد و گفت:

-وای سوگل حالا من چه خاکی تو سرم بریزم؟ چجوری لباس انتخاب کنم؟
غمم رو دور ریختم و به کلافگیش خندیدم و بلند شدم، به لباساش نگاه کردم، کمی
فکر کردم و پرسیدم:

-مارال؟ می خوای لباست خانومانه باشه یا از این بازا؟

مارال با مکث گفت:

-خب علی یه عمر اروپا بوده از این دخترا زیاد دیده اون طرف، نه می خوام واسه
اولین بار با بقیه فرق داشته باشم، می خوام لباسم پوشیده باشه.
لبخندی زدم دقیقا نظر من هم همین بود، اگه علی می خواست عاشق بشه اون طرف
میشد اما من مطمئنم نشده چون علی رو خوب میشناختم، علی از بی حجابی متنفر
بود.

نگاهی به لباساش انداختم که چشمم خورد به یه لباس به رنگ بنفش، در عین
سادگی زیبا بود، آستینش سه ربع بود و حریر که دو سه جاش با مخمل طرح داشت،
یقه لباس دکلمه بود اما بالاش تور بنفش رنگی داشت و مثل روی آستین طرحدار بود،
انگار که زیر لباس بادی پوشیده بود.

لباس بلند بود حتی پایین تر از نوک انگشتاش، مطمئن بودم به مارال خیلی میاد
مخصوصا که قدش هم بلند بود و این لباس توی تنش محشر میشد.



لباس رو از روی زمین برداشتم و به مارال نشون دادم که اونم خوشش اومد، بلند شد
لباس رو پیوشه که گفتم:

-دختر اول برو دوش بگیر بعد.

با تعجب گفت:

-من که بو نمیدم.

خندم گرفت از این خنگ بودنش، سری به نشونه تاسف تکون دادم و گفتم:

-احمق جون حتما که نباید بو بدی تا بری حموم، خب بده تمیز باشی؟ بعضی اوقات

جووری رفتار می کنی که به سنت شک می کنم، حالا بدو برو دوش بگیر وقت زیاده

عجله نکن.

سری تکون داد و حوله اش رو گرفت و راهی حموم شد، اوووو اتاق رو ببین توروخدا
از طویله داغون تره، تند تند لباساش رو جمع کردم و مرتب آویزون کردم، بعد از اتاق
رفتم بیرون.

همین که رفتم بیرون خوردم به یه نفر، سر بلند کردم که قیافه نحس مهرشاد رو

دیدم، ای بابا انگار این قرار نیست دست از سر من برداره.

با اخم بهش خیره شدم که با لبخند چندشی گفت:

-چیه خوشگله چرا انقدر اخمویی؟

با اخم گفتم:

-حرفای تو ماشینم یادت رفته؟ انقدر به من نزدیک نشو عوضی.

این دفعه اون اخم کرد و هولم داد که خوردم به دیوار، حس می کردم کمرم شکست،

با حرص نگاهش کردم که با اخم گفت:

-کاری نکن بهت عوضی بودن رو نشون بدم دختر عمو، چرا انقدر ناز می کنی ها؟ منم

یکی از اون عشقات، یه شب رو با من بگذرون مثل وقتایی که با اونایی.

چشمام گرد شد باورم نمیشد همچین حرفی شنیده بودم ازش، اونم منی که کوچیک

ترین گناه هم نکردم حالا دارم متهم میشم به چی؟ به *ه* *ر* *ز* *گ* *ی*؟



توی بهت حرفاش بودم که یقه مهرشاد از پشت کشیده شد و یکی افتاد روش و گرفتش به باد کتک، باورم نمیشد اونی که داشت میزدش علی بود، همون پسر عموی آرومی که هیچ وقت طرف دعوا نمی رفت.

همه دورشون جمع شده بودن و سعی می کردن علی رو جدا کنن اما موفق نمی شدن، بعد چند دقیقه علی ازش جدا شد و در آخر یه لگد محکم بهش زد و فریاد زد: -هیچ وقت دیگران رو مثل خودت نبین، دیگه نبینم دور و ور سوگل میپلکی شیرفهم شد؟

مهرشاد تند تند سری تکون داد و به زور بلند شد و فرار کرد، علی اومد طرفم و با لبخند گفت:

-چته دختر؟ چرا انقدر تعجب کردی؟ کارم حرف نداشت نه؟

با این حرفش به خنده افتادم، با خنده ای که با تعجب آمیخته بود گفتم:

-خب..خب من انتظار نداشتم اخه تو همیشه خیلی آروم بودی و هیچ وقت دعوا نمی کردی، حالا یهو اینجوری...واقعا شوکه شدم.

لبخندی زدم و گفتم:

-و مرسی بابت اینکه ازم دفاع کردی علی.

دستم رو دراز کردم طرفش که یه نگاه به دستم کرد و یه نگاه به صورتم، خنده ای کرد و دستم رو پس زد، دیگه چشمام داشت میوفتاد کف راهرو، این چه رفتاری بود؟ با فرو رفتن توی آغوشی از فکر بیرون اومدم، با شنیدن حرفش دوباره به خنده افتادم:

-دختر من بعد ده سال اومدم اون وقت تو با یه دست دادن ازم استقبال می کنی؟ این ته نامردیه.

با خنده ازش جدا شدم که گفت:

-اون یکی ورپریده کجاست؟

دیوونه منظورش مارال بود، نمی دونم اگه می فهمید این ورپریده عاشقشه چه عکس العملی نشون می داد.



دهن باز کردم بگم اون ورپریده داره آماده میشه که همون لحظه در باز شد و مارال با
یه حوله کوچیک که دورش پیچیده بود اومد بیرون و گفت:

-وای سوگل حالا چی.....

با دیدن علی حرف تو دهنش ماسید، یعنی واقعا فکر نمی کنم وضعیتی از اون بدتر
هم وجود داشته باشه، هم علی هم مارال شوکه شده همدیگه رو نگاه می کردن.

دیدم نه اینا تا فردا صبح همین جوری می مونن، یه سرفه مصلحتی کردم که علی به
خودش اومد و سریع رفت پایین، مارال برگشت طرف من و شوکه شده پرسید:

-الان این علی بود؟

سری به نشونه آره تکون دادم، دوباره با همون لحن پرسید:

-اون منو تو این وضعیت دید؟

خندم گرفته بود بیچاره بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم شوکه شده بود، دوباره
سرمو تکون دادم که این دفعه بلند تر پرسید:

-علی منو اینجوری دید؟

حالا انگار به خودش اومده بود جیغ بنفشی از حرص کشید و برگشت توی اتاقش،
تندتند راه می رفت و سر من بدبخت غر میزد.

-وای سوگل بدبخت شدم که الان علی فکر می کنه از عمد اون جوری جلوش ظاهر
شدم، وای سوگل چرا کاری نکردی آخه؟ حالا من چی کار کنم وای.

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-صبر کن صبر کن، من چیکار می کردم؟ من چمیدونستم تو میخوای لخت پیری وسط
بحث من و علی.

دوباره جیغی کشید که داد زدم:

-اه دختر بس کن، گوشم کر شد از جیغات، زود موهات رو خشک کن.

با همون حوله نشست روی صندلی و شروع کرد به خشک کردن موهاش، رفتم سر
کمدش و گفتم:



-مارال می دونی که هیچ کدوم از لباسامو از اون خونه نیاوردم، لباس تورو می تونم بپوشم امشب؟
با اخم نگاهم کرد و گفت:
-دختره دیوونه معلومه که می تونی، اصن همشون مال خودت.
خندیدم و گفتم:
-نه فقط یکیشو میخوام، اگه همه رو بگیرم اون وقت تو چجوری می خوای بری تو مهمونی ها؟ لخت؟
خندید و سری تکون داد، سرم رو با خنده بردم توی کمد، بیشتر لباساش باز بودن، خب واسه من فرقی نمی کرد مدل لباسم.
چشمم به یه لباس خوشگل و دو تیکه افتاد، رنگ آبی و اکلیلی داشت و این خوشگلش کرده بود، تیکه بالاش یه تاپ بالای ناف بود و تیکه پایینش یه دامن تا روی زانو.
از کمد درش آوردم و رو به مارال گفتم:
-ماری بنظرت اینو امشب بپوشم خوبه؟
با دیدن لباس چشاش برق زد و گفت:
-محشره مطمئنم خیلی بهت میاد.
لبخندی زدم و گفتم:
-موهات رو خودت درست می کنی یا من درست کنم؟
مارال بی تفاوت گفت:
-نمی خوام مدل خاصی درست کنم، فقط می خوام صاف کنم و همون جور باز بزارمش.
بعد با لبخند و هیجان گفت:
-دختر هرچقدر ساده تر جذاب تر، درسته سوگل؟
دقیقا حرف خودم رو داشت به خودم می گفت، از این کارش خندیدم و سری تکون دادم، منم تصمیم گرفتم مثل مارال فقط صاف کنم و باز بزارم.



مارال موهاش رو صاف کرد و منتظر موند تا من آرایشش کنم، از اونجایی که لباس مارال ترکیبی از بنفش و نقره ای داشت تصمیم گرفتم سایش رو دقیقا همین رنگ بزنم، بعد سایه یه خط چشم کلفت کشیدم که چشمای خوشگلش خوشگل تر شدن، بعد هم ریمل و رژ گونه و رژ بنفش.

برخلاف من که اصلا رژ بنفش بهم نمیومد به مارال خیلی میومد و جذاب ترش می کرد، لبخندی زدم و عقب رفتم واقعا خیلی خوشگل شده بود و مطمئن بودم امشب دل علی رو می بره.

به ساعت نگاه کردم، باورم نمیشد ساعت چهار بعد از ظهر بود واقعا به همون زودی و به این سرعت ساعت گذشت؟ یا ساعت خرابه؟

گوشیم رو از تو کیفم در آوردم و نگاهش کردم، ساعت درست بود واقعا چقدر زود گذشت.

مارال مشغول لباس پوشیدن شد و من هم مشغول موهام و آرایشم، بعد موهام رفتم سراغ آرایش، اهل سایه زدن نبودم، یه خط چشم نازک کشیدم و ریمل، رژ گونه صورتی و رژ قرمز کمرنگ براق.

منم لباسم رو پوشیدم و از قفسه کفش یه کفش پاشنه ده سانتی آبی برداشتم و یه کفش بنفش هم دادم به مارال، حالا هر دو مون آماده بودیم.

از تیپ و آرایش هردو راضی بودم، نه جلف بودیم نه ساده و این خیلی عالی بود، با هم رفتیم پایین، مهمونا کم کم داشتن میومدن، علی پیش یه پسره ایستاده بود و داشتن حرف میزدن.

پسر جذابی بود، معلوم بود از این فیتنس کاراست، یه پیرهن مردونه آبی نفتی تنش بود و شلوار کتان مشکی، آستیناش رو کمی بالا برده بود، یه ساعت اسپرت هم دستش بود و پوستش کمی فقط کمی برنزه بود و انگار این جذاب ترش کرده بود، چون نیم رخش سمت ما بود نمی توانستم دقیق ببینم چهرش رو اما موهاش دیزل بود و به رنگ روشن.



با سوزشی که توی پهلوام حس کردم برگشتم که دیدم مارال با خنده بهم نگاه می کنه، به لطف خدا اینم خل شد رفت، با تعجب پرسیدم:

-چیشده مارال؟

با شیطنت و آروم گفت:

-پسر مردم رو خوردی ضایع.

خنده آرومی کردم و گفتم:

-خب دست من نیست، چیزای خوردنی رو باید خورد درسته؟

با این حرفم مارال زد زیر خنده که علی متوجه ما شد، به اون پسر چیزی گفت و اومد طرف ما، مارال با دیدن علی کبود شد و سرش رو انداخت پایین، حالا نوبت من بود که بخندم.

علی تک خنده ای کرد و گفت:

-به به دختر عموهای جذاب، حسابی خوشگل کردینا دل کیو میخواین آب کنین؟

خنده ریزی کردیم و شونه ای بالا انداختیم، آروم گفتم:

-می دونی چیه پسر عمو؟ تو مهمونیا پسرای خوشگل زیاده ما هم خوشگل کردیم تا خوشگل گیرمون بیاد.

علی خندید و با انگشت آروم زد رو نوک بینیم و گفت:

-ای شیطون، هنوزم مثل بچگیات شیطونی.

خندیدیم که با صدای یه نفر برگشتیم:

-سلام لیدیز.

همون پسره دوست علی بود، جذابیتش نفس گیر بود واقعا، اون چشمای دریایی خمار، اون بینی خدادادی عملی و اون لبای خوش فرم و قرمز واقعا زیبا بود. لبخندی زد و همزمان با مارال سلام کردیم، نگاهی بهم انداخت، خدای من نگاهش...نگاهش یه جور خاصی بود...خماری چشماش و رنگش دیوونه کننده بود؛ واقعا هر کس به این چشما خیره میشد قدرت تکلمش رو از دست می داد. دستش رو جلو آورد و گفت:



-افتخار آشنایی میدین لیدی جذاب؟
لبخند ریزی زدم و همزمان که دستم رو توی دستای بزرگ و گرمش قرار می دادم
گفتم:
-سوگل هستم.
لبخندی یه وری زد که جذابیتش رو بیشتر کرد، با انگشت شصتش دستم رو نوازش
داد و گفت:
-خوشبختم از آشناییتون لیدی جذاب، من هم ساواش هستم.
با کنجکاوای گفتم:
-خوشبختم، اما ساواش اسم ترکیه درسته؟
دوباره از اون لبخند جذاباش زد و گفت:
-باهوش هم هستین، درسته اسم ترکیه، در اصل خودم اهل ترکیه هستم، پدرم ترک
بود و من در اصل اونجا به دنیا اومدم.
با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم؛ با اینکه مال اونجا بود اصلا لهجه نداشت و خیلی
خوب فارسی حرف میزد، لبخندی زدم و گفتم:
-چه خوب اتفاقا منم چند وقت دیگه قراره برم ترکیه.
هم مارال هم علی سرشون برگشت طرف من، اوه من به اونا چیزی نگفته بودم و الان
اونا شوکه شدن، علی سریع گفت:
-چرا اونجا؟ چیزی شده سوگل؟
لبخندی به علی زدم و گفتم:
-نه چیزی نیست، واسه کار دارم میرم.
مارال چشماش گرد شد و گفت:
-کار؟ چه کاری؟
لبخند ژکوندی بهش زدم و با ذوق گفتم:
-کار مدلینگ.
مارال تقریبا جیغ زد:



-چی؟ جدی داری میگی؟

خندیدم و سری تکون دادم که بغلم کرد و با خوشحالی گفت:

-خیلی خوشحالم برات عزیزم، بالاخره داری به آرزوت میرسی.

خنده پر ذوقی کردم و از بغلش بیرون اومدم، تازه یادم افتاد علی و اون پسره هم

اینجان، علی با اخم پرسید:

-کی بهت این پیشنهاد رو داد؟

با تعجب به اخمش نگاه کردم و گفتم:

-خب داداش دوستم، با رفیقش یه شرکت دارن و دنبال یه مدلینگ بودن و اون هم به

من گفت.

اخمش بیشتر شد و گفت:

-از کجا می دونی قابل اطمینان؟

حالا نوبت من بود که اخمم بره توهم، گفتم:

-علی من اونا رو بیشتر از پنج ساله که میشناسم و می دونم که قابل اطمینان.

چشم غره ای بهش رفتم و رفتم یه گوشه نشستم، از علی حرصی بودم اون بعد چند

سال اومده و حالا داره واسه من غیرتی بازی درمیاره، درسته حق داره بدونه اما نه با

اخم و تخم.

خودم رو با گوشی سرگرم کردم تا از این حال و هوا در بیام، توی اینستا عکسای

بازیگرا و مدل ها رو نگاه می کردم؛ واقعا بعضیا چقدر خوشگل و خوش هیكل بودن.

حس کردم کسی کنارم نشست سر بلند کردم که دیدم همون پسرست، ساواش؛

وقتی دید با تعجب نگاهش می کنم با تردید پرسید:

-مزامحتون شدم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-معلومه که نه.

دوباره اون لبخند جذاب رو لبش شکل گرفت، وای لباس با لبخند خوشگل تر

میشدن، نگاه از لباس گرفتم و به چشماش دوختم، اونم داشت به من نگاه می کرد.



حس کردم می خواد چیزی بگه، بعد چند لحظه بالاخره سکوت رو شکست و گفت:
-علی نمی خواست ناراحتتون کنه، اون فقط نگران تونه همین.

سرمو پایین انداختم و گفتم:

-منم می دونم، اما می دونین واقعا دست خودم نبود یهو حرصم گرفت.

سری تکون داد، یهو صدای آهنگ بلند شد، صداش واقعا کر کننده و ترسناک بود،

ساواش از این تغییر یهویی خنده ای کرد و گفت:

-میا این با هم برقصیم لیدی جذاب؟

لبخندی زدم و به دستش نگاه کردم، خب یه رقص بود دیگه چه عیبی داشت؟ این

همه دارن با هم میرقصن خب اگه من باهاش برقصم چیزی پیش نیاد که.

دستم رو توی دستش گذاشتم و بلند شدیم، واقعا عالی بود اون رقص حتی می تونم

بگم از عالی هم عالی تر بود، می تونم بگم عاشق اون رقص مردونش بودم خیلی

قشنگ مردونه می رقصید.

با خستگی نشستیم، خندیدم و گفتم:

-وای مرسی ساواش عالی بود خیلی وقت بود انقدر نرقصیده بودم.

خنده بی صدایی کرد که به خودم اومدم، وای من به اسم صداش کردم چقدر بد، لبم

رو آروم گاز گرفتم و آروم گفتم:

-ببخشید منظورم آقا ساواش بود.

یهو اخماش رفت تو هم که هنگ کردم، سوالی و با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-همون اولیه بهتر بود.

با تعجب پرسیدم:

-یعنی چی همون اولیه؟

یهو لبخندی زد و گفت:

-یعنی همون ساواش بهتر بود، نگو آقا.

دیوونه جوری اخم کرد گفتم چیشد، خب جون بکن همون اول همینو بگو، لبخندی

زدم و سری تکون دادم، رو بهش گفتم:



-من چند لحظه دیگه میام.

سریع پرسید:

-چیزی شده؟ کجا میری؟

با خنده گفتم:

-توالت.

آهایی گفت و خندید، بلند شدم و رفتم توالت، بعد کارای مربوطه از توالت خارج شدم که خوردم به یه نفر، سر بلند کردم که با دیدن فرد رو به روم شوکه شدم و ترسیدم. اون...اون اینجا چیکار می کنه؟ چطور اینجا رو پیدا کرده؟ نکنه...نکنه میخواد منو ببره؟ من نمی خوام برگردم به اون خونه نه نمی خوام.

یه قدم عقب رفتم که اون اومد جلو، بازو هام رو گرفت و با لحن غمگینی گفت:

-سوگل از من می ترسی؟ بین منم سامی چطور از من می ترسی؟

بازوم رو از دستش در آوردم و گفتم:

-وقتی اون مرد هم بابامو هم مامانم رو کشته و از قضا داداش توام هست معلومه که

ازت میترسم.

با حرص گفت:

-منظورت از اون مرد باباته دیگه؟

جیغ زدم:

-اون قاتل بابای من نیست، می فهمی بابای من نیـــــــــــــــــــــــست، حالا هم دست

از سرم بردار.

با التماس نالیدم:

-سامی لطفا دست از سرم بردار برو، من تازه میخوام به آرزوم برس.

اخماش رفت توهم و گفت:

-یعنی چی؟

بدون توجه به اخمش گفتم:

-میخوام برم ترکیه واسه کار.



دادش رفت هوا:

-یعنی چی میخوای بری ترکیه؟ مگه الکیه؟ مگه بی کس و کاری ها؟ حق نداری جایی بری سوگل میفهمی حق نداری.

منم جیغ زدم:

-آره کس و کار ندارم اگر داشته باشم تو و اون قاتل نیستین بلکه عمو هام هستن، میرم خوب هم میرم تو هیچ حقی نداری واسه من نظر بدی، ولم کن سامی ولم کن ازت خواهش میکنم سامی لطفااااا بزار برم من اگه برگردم به اون خونه مطمئن باش خودمو میکشم مطمئن باش.

انگار صدای جیغ خیلی بلند بود که علی و ساواش و مارال اینا اومدن، مارال با دیدن سامی جیغی کشید و گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی؟ چطوری اومدی اینجا؟

مارال دستم رو گرفت و طرف خودش کشید، علی با اخم گفت:

-این مرد کیه؟

مارال سرش رو برد نزدیک علی و دم گوشش حرفی زد، چند دقیقه بعد عقب اومد، یهو علی حمله کرد طرف سامی و مشتت حواله صورت سامی کرد، سامی تعادلش رو از دست داد و افتاد علی هم افتاد به جوش.

جیغی از ترس کشیدم و یه قدم رفتم عقب، درسته از سامی دلخور بودم اما متنفر نه. نالیدم:

-علی لطفا ولش کن کشتیش.

اما علی انگار نمی شنید، رو زانو نشستم و بغضم بی صدا شکست، مارال و عمو اینا رفتن تا علی رو از سامی جدا کنن و کسی حواسش به من نبود، حس کردم بازو هام گرم شدن.

برگشتم که ساواش رو دیدم، سریع سرم رو برگردوندم و اشکامو پاک کردم، هیچکس تا حالا اشکم رو ندیده بود حتی مارال و آرمیتا.

دستی چونم رو گرفت و چرخوند، رو به روم ساواش رو دیدم، آروم گفت:

-



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

گریه نکن سوگلی جذاب.

دلَم می خواست به لحنش لبخند بزَنَم اما نتونستم واقعا حس لبخند زدن نداشتم، برگشتم طرف سامی اینا که دیدم علی رو ازش جدا کردن، صورت سامی خونی بود. با ترس به سامی نگاه کردم نکنه کشته باشتش؟ وای این چه حرفیه خدانکنه، سامی آروم از جاش بلند شد و اومد طرفم که ساواش رو به روم قرار گرفت.

یعنی اومده بود وسط من و سامی، خیلی جدی گفت:

-بهش نزدیک نشو.

سامی پوزخندی زد و فقط گفت:

-باشه سوگل راحتت میزارم برو به آرزوت برس، امیدوارم موفق باشی.

لحنش خیلی غمگین بود خیلی، داشت از اتاق می رفت بیرون که صداش کردم، ایستاد اما برنگشت، رفتم طرفش و از همون پشت بغلش کردم، سریع برگشت طرفم و محکم بغلم کرد.

دوباره بغضم شکست و هق هقم بلند شد، سامی ازم جدا شد و با اخم و چشمای

غمگین و خیس گفت:

-تو سوگلی؟ پس چرا گریه می کنی؟ سوگل گریه نمی کرد، مگه نمی خوای به آرزوت برسی؟ من میدونم تو موفق میشی من بهت ایمان دارم سوگل فقط..... فقط خواستم بدونی.....

چند لحظه مکث کرد، حس می کردم بغض داره حس می کردم چشماش قرمز تر و

خیس تر شده، با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفت:

-فقط خواستم بدونی دلَم خیلی برات تنگ میشه.

خواستم بغلش کنم که سریع از اتاق رفت بیرون، صدای در هم نشون از رفتنش می داد، تازه متوجه شدم آهنگ رو قطع کردن.



خدای من سامی رفت، جدی جدی دیگه قرار نیست سامی رو ببینم، کسی که این همه سال پیشش بودم باهاش زندگی کردم، باهاش وقت گذروندم کلی خاطره کلی خنده کلی شوخی حتی کلی دعوا.....

انگار تازه متوجه این فاجعه شدم، انگار تازه پی بردم قضیه چیه، با فرو رفتن توی آغوشی دیگه اهمیت ندادم اون آغوش کیه و کسی هم تا حالا گریه منو ندیده، بلند گریه می کردم یا بهتره بگم زار می زدم.

بعد چند دقیقه که آرام تر شدم از بغل اون فرد بیرون اومدم که عمو صالح رو دیدم، پیشونیم رو بوسید و زمزمه کرد:

-گریه نکن دختر قشنگم گریه نکن همه چی درست میشه بهت قول میدم. لبخندی زدم و سری تکون دادم، رفتم توالت و آرایشم رو درست کردم و با مارال برگشتیم پایین، اون شب عالی بود بیشتر از هر وقت دیگه ای بهم خوش گذشته بود. آخر هفته:

مارال با گریه از بغلم بیرون اومد و گفت:

-کی بر می گردی دوباره؟

اشکشو پاک کردم و گفتم:

-عه مارال گریه نکن دیگه، میام زود بهت قول میدم.

مارال رفت تو بغل زنعمو و به گریه اش ادامه داد، یه نگاه به همه کردم.

عمو صالح
عمو مرتضی
مارال
علی
زنعمو سیما
مهرشاد
حتی عمه



اینا خانواده من بودن و حالا اینجا جمع شدن برای بدرقه من، یه ربع دیگه من از ایران میرم، از زادگاهم میرم و معلوم نیست کی برگردم.

آرمیتا و خاله شهلا هم داشتن از کیوان خدافظی می کردن، آرمیتا بغلم کرد و گفت: -من مطمئنم تو موفق میشی، می دونم.

از بغلش بیرون اومدم و لبخند زدم، بعد هم خاله شهلا رو بغل کردم، انگار یه نفر کم بود، آره انتظار داشتم سامی هم بیاد اما نیومد.

بغض داشت خفم می کرد سخت بود که از خانوادم و کشورم دل بکنم و برم یه کشور دیگه تک و تنها.

با صدای کیوان به خودم اومدم:

-سوگل دیر شد بدو بریم.

دوباره نگاهم افتاد به خانوادم، لبخند زدم تا بغضمو نفهمن و نفهمن که ترسیدم؛ چمدونم رو روی زمین کشیدم و رفتم داخل فرودگاه، برگشتم و واسه همه دستی تگون دادم و این دفعه به سرعت رفتم.

بالاخره سوار هواپیما شدیم، به بیرون نگاه کردم، همه چی از بالا به اندازه یه نقطه بود، یعنی جدی جدی دارم میرم؟ از همه گذشتم تا توی یه کشور غریب به آرزوم برسیم؟

حس می کردم کار اشتباهی کردم حالا که داشتم از کشورم دور میشدم پشیمون بودم، برگشتم طرف کیوان و گفتم:

-من کار اشتباهی کردم؟

لبخندی زد و گفت:

-بین سوگل، گاهی باید بخاطر آرزوت از همه بگذری مثل الان، وقتی مطمئنی که موفق میشی چرا نری به سمت آرزوت؟ وقتی موفق شدی خب دوباره برمیگردی و خانوادت رو به دست میاری سوگل، تو کار اشتباهی نکردی فقط داری میری دنبال آرزوت.

از حرفاش کمی آروم شده بودم، خیلی خسته بودم آروم گفتم:



-میشه من یکم بخوابم؟

سری تکون داد و زمزمه کرد:

-بخوابی بهتره.

چشمام رو بستم و گذاشتم کمی اعصابم آرام بگیره، کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

با شنیدن صدام هوشیار شدم، کیوان داشت صدام می کرد اما انقدر خسته بودم که حال باز کردن چشمام رو نداشتم اما با شنیدن حرفش آرام چشمام رو باز کردم.

-سوگل بیدار شو رسیدیم.

با گیجی بهش نگاه کردم انگار نمی تونستم حرفش رو بفهمم، به اطراف نگاه کردم که تازه فهمیدم توی هواپیماایم.

سریع بلند شدم و گفتم:

-وای رسیدیم؟

سری تکون داد و خندید، بلند شدم و از هواپیما خارج شدیم، باورم نمیشد یعنی واقعا توی ترکیه بودیم؟ باورش خیلی برام سخت بود.

با کیوان رفتیم به هتل و دو تا اتاق گرفت، اتاقمون کنار هم بود، خواستم وارد اتاق بشم که گفت:

-بهتره شمارمو سیو کنی تا هر وقت کاری داشتی راحت زنگ بزنی.

درست می گفت، شمارش رو سیو کردم و وارد اتاق شدم، اتاق بزرگ و قشنگی بود همه جور امکانات داشت و این عالی بود..

چمدونم رو به گوشه گذاشتم و رو تخت نشستم، یعنی واقعا این کارم ارزش گذشتن از خانوادم رو داشت؟ من چطور بدون خانوادم اینجا دووم بیارم؟

یه صدایی گفت:

"همون جوری که اون موقع خونه سامی دووم آوردی".

اما سامی عموم بود.

"اون موقع که نمی دونستی عموته، سامی اون موقع فقط یه غریبه بود".



خب بالاخره یکی بود کنارم اینجا چی؟ تک و تنهام.
 "تنها؟ پس کیوان اینجا شلغمه؟ کیوان پیشته بهت کمک می کنه تو رو به آرزوت می رسونه"

دیگه واقعا نمی دونستم چی بگم، درسته به آرزوم می رسیدم اما یه دلشوره خاصی تو دلم بود، نمی دونم شایدم ترسم بی دلیل بود.
 با صدای قار و قور شکمم بلند شدم و لباسام رو عوض کردم، حوصلم نمی گرفت توی اتاق باشم پس بهتر بود برم بیرون، آره این بهتر بود.
 از اتاق بیرون اومدم و خواستم برم که یادم اومد باید به کیوان خبر بدم، دستم رو بالا بردم و خواستم در بزنم که در باز شد، کیوان با دیدنم چشماش گرد شد و گفت:
 -چیزی شده سوگل؟ به چیزی احتیاج داری؟
 لبخندی زدم و گفتم:

-خب راستش هم گرسنم شده بود هم حوصلم نمی گرفت خواستم برم بیرون گفتم اول به شما خبر بدم.
 سری تکون داد و گفت:

-خوبه کار خوبی کردی، منم گرسنم شده موافقی با هم بریم؟
 فکر خوبی بود هم اینجا رو اصلا نمیشناختم هم اینکه از تنهایی بیزار بودم، سری تکون دادم که خوبه ای زمزمه کرد و از اتاقش خارج شد.
 با هم راه افتادیم سمت بیرون، واقعا می تونستم بگم ترکیه زیبا ترین کشور بود همه جا سر سبز و زیبا بود، درسته عکس هایی هم ازش دیده بودم اما عکس کجا و واقعی کجا.

رفتیم به یه رستوران و بعد خوردن غذا با کیوان کل استانبول رو گشتیم، البته کلش رو هم نه، اما بیشتر جاها رو گشته بودیم.

دیگه پاهام جون نداشت و ممکن بود هر لحظه بیوفتم، بعد یه شب بخیر رفتیم توی اتاقمون، ساعت ده شب بود.



باورم نمیشد ما از بعد از ظهر تا الان بیرون بودیم، واقعا زمان زیادی بود پاهای بیچارم حق داشتن اعتراض کنن.

الان فقط یه دوش آب گرم و خواب می چسبید، لباسام رو در آوردم و رفتم تو حمام، با دیدن وان چشمام برق زد اما متاسفانه الان وقت نبود واسه خوابیدن توی وان. بعد یه دوش جانانه بیرون اومدم و یه تاپ و شلوار سفید مشکی پوشیدم و پریدم رو تخت، بشمار سه بیهوش شدم.

با صدای زنگ هوشیار شدم، ای خدا آخه این کیه؟ چرا هر وقت من خوابم یکی مزاحم خواب نازنینم میشه؟ آخه حسودی تا چه حد.

چشمام رو باز کردم و گوشی رو برداشتم اما در کمال تعجب دیدم گوشیم زنگ نمیخوره، وا پس صدای چیه؟ نکنه توهم زدم؟

دوباره زنگ صدا کرد که تازه فهمیدم بله صدای زنگ دره، آخه تو چقدر خنگی سوگل صدای زنگ در رو از زنگ گوشی تشخیص ندادی.

بلند شدم و در رو باز کردم که کیوان رو دیدم، اول مکث کرد بعد با صدایی که انگار میخواد بخنده گفت:

-سوگل موافقی بریم شرکت یکم با کارا آشنا شی؟

با این حرفش چشمام چنان برقی زد که خودمم حسش کردم، سری تکون دادم و گفتم:

-الان آماده میشم میام.

خوبه ای زمزمه کرد و گفت:

-من پایین منتظرتم.

بدون هیچ حرف دیگه ای رفت، می دونستم بخاطر وضع داغون موها و چشمامه که اون کیوان بدبخت می خواست از خنده بترکه.

رفتم توالت و به دست و صورتم آب زدم و یه مسواک سرسری زدم، اومدم بیرون و موهای بلندم رو شونه کردم و بستمش.



از توی کمدم یه تاپ سفید و یه شلوار جین سبز تیره در آوردم و پوشیدم، لبامو یه برق لب زدم و بعد پوشیدن کفش پاشنه هفت سانتی سفید رفتم پایین.
بیچاره الان علف زیر پاش سبز شده حتما، سوار آسانسور شدم و بعد چند ثانیه که ایستاد سریع رفتم بیرون، نشسته بود و سرش توی گوشیش بود.
سرفه مصلحتی کردم که سرش رو بلند کرد، سریع گفتم:
- شرمنده که دیر شد.

لبخندی زد و گفت:

- نه دیر نکردی، به نظر من که زود اومدی.

با تعجب نگاهش کردم، آیا این بشر خله؟ نکنه شیرین عقله؟ آخی الهی پسر بیچاره.
با خنده ای که کرد از فکر بیرون اومدم:

- خب خودت می دونی که، آماده شدن خانوما بیشتر از این طول میکشه.

آه_____ منظورش این بود، ای بابا چه حرفایی که درمورد این بدبخت نگفتم،
خوبه باز تو روش نگفتم وگرنه حسابی آبروم می رفتا.

سوار ماشین شدیم و پیش به سوی شرکت کیوان خان، یعنی این کار به کجا میرسه؟
میتونم موفق بشم؟ اگه نتونم چی؟ باید با شرمندگی برگردم پیش خانوادم؟ نه نه نمی
تونم من باید موفق بشم.... باید.

با صدای کیوان از فکر بیرون اومدم:

- سوگل کجایی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- من؟ همینجام.

ریز خندید و گفت:

- کاملاً معلومه سه ساعت دارم صدات میکنم جواب نمیدی، خب رسیدیم.

سریع پیاده شدم، واو این شرکته پس، چقدر قسمت بیرونیش خوشگله، بیرونش
انقدر قشنگه پس داخلش چجوریه.



با کیوان وارد شرکت شدیم و سوار آسانسور شدیم، دکمه چهار رو فشار داد و آسانسور حرکت کرد، پس طبقه چهارمه.

قلبم توی حلقم می زد، از استرس داشتم می مردم این آسانسور لعنتی هم که اصلا نمی ایستاد که.

با ایستادن آسانسور سریع ازش خارج شدم و یه نفس عمیق کشیدم، با این حرکت کیوان به خنده افتاد.

اومد کنارم و با لحن اطمینان بخشی گفت:

-من می دونم تو از پشش برمیای، پس نگران هیچی نباش سوگل.

با استرسی که سعی در پنهون کردنش داشتم پرسیدم:

-اون...اون یکی شریکت چجوریه؟

لبخندی زد و گفت:

-آخه نگران چی هستی؟ اونم مثل منه.

نفسی کشیدم تا یکم آرام بشم، کیوان دستم رو گرفت و گفت:

-آروم باش همه چی به خوبی پیش میره بهت قول میدم.

یکم آرام شده بودم، با لبخند سری تکون دادم و با هم راه افتادیم، بعد چند لحظه به یه اتاق رسیدیم.

با لبخند گفت:

-اینجا اتاق رفیقمه، آماده ای بریم داخل؟

نفس عمیقی کشیدم و سری تکون دادم، خواست در رو باز کنه که با صدای یه نفر برگشتیم عقب، یه دختر بود، به ترکی گفت:

-آقا کیوان؟

کیوان گفت:

-صدا خانوم؟ چیزی شده؟

دوباره اون دختره گفت:

-دنبال آقا ساواش می گردین؟



با شنیدن اسم گوشام تیز شدن، گفت ساواش؟ نکنه این ساواش همون دوست علیه؟
نه بابا دختر این همه ساواش توی دنیا، در ضمن اون الان ایرانه ولی کاش زودتر می
دیدمش.

با صدای کیوان به خودم اومدم:

-بله دنبال ساواشم.

دختره گفت:

-اما آقا ساواش نیستن، گفتن فردا میان.

کیوان سری تکون داد و برگشت طرفم و گفت:

-انگار خودم باید یادت بدم، بیا بیا.

وارد یه اتاق شدیم، وای خدا چقدر اینجا بزرگه، به اندازه یه خونه صد، صد و بیست
متری بود.

دهنم اندازه غار باز مونده بود، با بهت گفتم:

-وای کیوان اینجا چقدر بزرگه_____.

کیوان خندید و گفت:

-اینجا همون اتاق عکاسیه.

به طرف چپ اتاق اشاره کرد و گفت:

-اون طرف لباسا و وسایل مورد نیازه.

بعد به طرف راست اشاره کرد و گفت:

-این طرف هم واسه عکاسی و ایناست، بیای واسه عکاسی با همه چی آشنا میشی.

سری تکون دادم و رفتم طرفی که کیوان گفت واسه لباسا و ایناست، در اتاق رو باز

کردم و رفتم داخل، پر از لباس بود و یه جا هم واسه گریم اینا بود.

از اتاق خارج شدم و رو به کیوان گفتم:

-کی قراره کار رو شروع کنم؟

لبخندی زد و گفت:

-خیلی مشتاقی نه؟



تند سر تکون دادم و با ذوق گفتم:

-آره خیلی، دلم می خواد زودتر کار رو شروع کنم، می دونی که این کار آرزوم بوده.

سری تکون داد و گفت:

-فردا ساواش که اومد واسه نمونه یه چند تا عکس می گیریم بعد کارت رو شروع می کنی.

سری تکون دادم و از اون اتاق بزرگ خارج شدیم، از اون دختر یا صِدا خدافظی

کردیم و از شرکت بیرون اومدیم.

سوار ماشین شدیم که کیوان گفت:

-برسونمت هتل دیگه؟

با تعجب پرسیدم:

-مگه خودت نمیای؟

-نه من باید شرکت بمونم وقتی ساواش نیست.

سری تکون دادم و گفتم:

-پس منو ببر یه مرکز خرید خوب.

لبخندی زد و سری تکون داد، یه آهنگ ملایم گذاشت و حرکت کرد، به بیرون خیره

شدم، هنوز باورم نمیشد فردا کارم شروع میشه.

هر چند اول باید تایید بشم بعد به صورت رسمی کارم رو شروع کنم، وای خدایا

خواهش می کنم کمکم کن تا قبول بشم.

یاد زمان مدرسه افتادم، اون موقع هم واسه قبولی درسا این جوری خدا خدا می

کردم، الان بخاطر قبولی توی کار، کی فکرش رو می کرد که توی چند هفته همه چی

تغییر کنه.

با وایستادن ماشین از فکر خارج شدم، رو به روی یه پاساژ بزرگ ترمز کرده بود، با

لبخند تشکر کردم و خواستم پیاده بشم که گفت:

-سوگل پول همراهت هست؟

سری به نشونه آره تکون دادم که دوباره پرسید:



-کی پیام دنبالت؟

با لبخند گفتم:

-خودم میرم نمیخواه زحمت بکشی.

اخماش رفت تو هم و گفت:

-دیگه نگی اینو، رو حرف من هم حرف نزن، اصن دو ساعت دیگه میام دنبالت هوم خوبه؟

با خنده سر تکون دادم که خوبه ای زمزمه کرد، از ماشین پیاده شدم و وارد پاساژ شدم، وای خدا پاساژهای ایران در برابر اینجا هیچ به حساب میان. همه چی خوشگل بود آدم دلش می خواست هرچی هست رو بخره، نگاهم افتاد به یه گردنبند خوشگل که به شکل یه فرشته بود، رفتم داخل و به فروشنده گفتم تا اونو برام بیاره.

داشتم بقیه چیزا رو نگاه می کردم که نگاهم افتاد به یه سرویس آبی رنگ، با دیدن رنگش یاد چشمای ساواش افتادم دقیقا همرنگ چشمای اون بود، با این که فقط یه بار دیدمش اما به دلم خیلی نشست، خوش به حال اون دختری که با ساواشه. به فروشنده گفتم اون سرویس رو هم می برم، برام قیمتش مهم نبود اصلا، انقدر غرق خرید بودم که نفهمیدم کی ساعت گذشت.

دستام پر از پاکت های خرید بود، از پاساژ خارج شدم و منتظر کیوان شدم، دقیقا همون لحظه رسید با دیدن پاکت های خرید زد زیر خنده و گفت:
-اوه دختر معلومه خیلی وقت بود که خرید نکرده بودی، کل پاساژ رو خریدی فکر کنم درسته؟

در حالی که سوار ماشین می شدم با خنده گفتم:

-آخه کیوان نمی دونی که چقدر خوشگل بود همه چی، اگه وقتم تموم نمیشد مطمئن باش بیشتر خرید می کردم.



خنده اش بلند تر شد و راه افتاد، با این خرید حسابی حالم جا اومد، همیشه عاشق خرید کردن بودم هر وقت هم می رفتم انقدر غرق میشدم که ساعت از دستم در می رفت و حتما بهم زنگ می زدن یا اینکه از پاساژ می بردنم بیرون.

با صدای کیوان به خودم اومدم:

-صبحونه که نخوردی موافقی یه ناهار حسابی بزنیم تو رگ؟

خنده ای کردم و گفتم:

-اگه مثل ایران از این ساندویچای خیابونی دارن پایم.

خنده ای کرد و گفت:

-اینجا معدن از این جور ساندویچاست، یه ساندویچی بدم بهت که تا عمر داری یادت نره.

ریز خندیدم و کیوان یه جا ترمز کرد و پیاده شد، با تعجب نگاه کردم ببینم کجا میره اما چیزی ندیدم.

با تعجب برگشتم اما بازم چیزی دیده نمیشد، فقط یه مشت آدم یه جا جمع شده بودن، یعنی چی شده؟ حتما دعوا یا تصادف شده دیگه.

یعنی پیاده بشم؟ نه ممکنه یه وقت بلایی سرم بیاد جوون ناکام میشم، اما اگه پیاده نشم کیوان چی؟ اگه بلایی سرش بیاد چی؟ نه نه پیاده میشم.

درو باز کردم که همون لحظه کیوان سوار ماشین شد، دستش هم ساندویچ، یه نگاه به کیوان کردم یه نگاه به ساندویچا، الان چیشد؟ مگه نرفته بود دعوا؟ پس این ساندویچا چین؟

_____ا نکنه اون همه آدم بخاطر ساندویچ اونجا جمعن؟ اوه آره دیگه اصلا حواسم نبودا بهتره بگم اصلا فکرش رو هم نمی کردم.

با لبخند ساندویچ رو ازش گرفتم و یه گاز بزرگ بهش زدم، اوم چقدر خوشمزه بود، حاضر بودن تا شب فقط از اینا بخورم می دونستم سیر نمیشم.

با تموم شدن ساندویچ سرم رو بالا گرفتم که دیدم کیوان با خنده نگاهم می کنه، با تعجب نگاهش کردم که گفت:



-جوری غذا می خوری که آدم اشتهاش باز میشه، چجوری انقدر تند غذا می خوری و اینجوری لاغری؟
چشمکی زد و با شیطنت گفت:
-راستشو بگو راز لاغریت چیه هوم؟
بلند خندیدم و زدم توی بازوش که اونم خندید و حرکت کرد، رسیدیم هتل و از ماشین پیاده شدیم، کیوان خواست بره توی اتاقش که صداش زدم.
برگشت و با لبخند گفت:
-جانم؟
مثل خودش با لبخند گفتم:
-ممنونم.
این دفعه تعجب کرد و گفت:
-بابت چی؟
با همون لبخند گفتم:
-بابت همه چی، همه کمکات.
لبخندی زد و با چشمک گفت:
-قابلت رو نداشت.
خنده ای کردیم و با گفتن شب بخیر وارد اتاقمون شدیم، لباسام رو عوض کردم و روی تخت نشستم و همه خریدار رو روی تخت چیدم و عکس گرفتم.
عکس رو واسه مارال فرستادم و بعدش هم واسه آرمیتا، بعد چند دقیقه گوشیم زنگ خورد، مارال بود.
-وااااای ورپریده اینا چقدر خوشگله، حسابی داری خوش می گذرونیا، کار چیشد ها؟
خندیدم و گفتم:
-وای مارال نمی دونی که چقدر خوشگله اینجا از فضاش بگیر تا لباسا و جواهرات و اینا، خب کارا که امروز رفیق کیوان نبود قرار شد فردا بریم پیش رفیقش و عکاسی کنیم و اگه تایید شدم کارم رو شروع می کنم دیگه.



با لحن امیدوارانه ای گفت:

-من مطمئنم تو می تونی، یادته که از بچگی هرچی رو که می خواستی به دست

آوردی این هم می تونی، من اینو بهت قول میدم، قول.

لبخندی زد و گفتم:

-مرسی ماری جونم.

یهو لحنش تغییر کرد، با لحن حرصی گفت:

-مرض باز تو گفتی ماری؟ می دونی بدم میادا باز میگی.

بلند خندیدم گفتم:

-باشه حرص نخور پوستت چروک میشه.

صدای عمو اومد که داشت مارال رو صدا می زد، گفتم:

-برو مارال ببین عمو چی کارت داره، به همه سلام برسون باز بهت زنگ میزنم.

-باشه گلم مواظب خودت باش شیطونی نکن زیاد، بای بای.

-بایی.

همین که قطع کردم دیدم یه پیام اومده برام، آرمیتا بود.

"پس حسابی داره بهت خوش می گذره، این داداش من اذیتت که نمی کنه؟ اگه

اذیت می کنه بگو گوشش رو بکشم".

خندیدم و واسش نوشتم:

"آره خیلی خوش می گذره، نه بابا داداشت زیادی مظلومه، نگران نباش، شماها در

چه حالین خوبین همگی؟"

بعد چند دقیقه:

"همه خوبیم عزیزم"

تردید داشتم چیزی از سامی پرسیم یا نه، اما دوست داشتم بدونم سراغم رو گرفته یا

نه، می دونستم خونه آرمیتا رو بلد نیست؛ از آرمیتا خدافظی کردم و واسه مارال

نوشتم:

"میگما مارال سامی نیومد اونجا؟ یا"



بعد چند دقیقه پیامش اومد:

"نه خبری نیست، اما یکی دیگه خبرت رو گرفته که اگه بدونی هنگ می کنی"
بعد پیامش یه ایموجی چشمک و خنده فرستاد، با تعجب به پیامش خیره شدم؛ و
یعنی چی؟ کی سراغم رو گرفته؟
با تعجب تایپ کردم:
"کی سراغمو گرفته؟"

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)
با دیدن پیامش ضربان قلبم رفت رو هزار، هزار؟ نه نه ده هزار شایدم صد هزار، لبخند
رو لبم نشست اون سراغم رو گرفته؟ چرا؟ نکنه اونم مثل من که هنوز تو فکرشم
اونم.....

به اسمش خیره شدم، ساواش.....وای خدا دیوونه شدم ببین با یه بار دیدن چه به
روزم اومده، سریع تایپ کردم:

"یعنی چی که سراغم رو گرفته؟"

مارال:

"دیروز زنگ زد والا خیلی تعجب کردم که چطور شمارم رو پیدا کرده، پرسید که تو
رفتی ترکیه یا نه، منم گفتم رفتی دیگه هم چیزی نگفت".
درسته چیز زیادی نگفت اما همین که یادش موندم خودش کلیه، چند دقیقه دیگه
اس بازی کردیم و بعد ازش خدافظی کردم.

لبخند از رو لبم پاک نمیشد، یه حقیقتی رو بگم؟ حتی فکرش رو هم نمی کردم که
ساواش منو یادش باشه چه برسه اینکه بخواد سراگی از من بگیره، چشمام رو بستم و
با فکر به دو گوی آبی به خواب رفتم.

با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم، اه چه وقت زنگ زدنه آخه، کدوم خریه که موقع
طلوع خورشید زنگ زده؟ مزاحم احمق.

با حرص جواب دادم:

-ها چیه؟



-چقدر تو مودبی دختر.

با صدای فرد ناشناس چشمام گرد شد، این کیه دیگه؟ چقدر صدای آشنا، به شماره نگاه کردم اما نشناختم.

با تعجب پرسیدم:

-جنابعالی کی هستی اون وقت که مزاحم خواب نازنینم شدی؟

صدای خنده ریز طرف اومد و بعد گفت:

-اوه اوه معلومه خیلی بد موقع زنگ زدم، پسر عموتم دختره خنگ.

وا پسر عمو؟ اه مهرشاد احمق تو به من چیکار داری آخه؟ چرا دست از سرم بر نمی داری تو روانی.

با حرص گفتم:

-مهرشاد عوضی چرا ولم نمی کنی ها؟ اینجا هم دست بردار نیستی؟ اون کتکی که از

علی خوردی کمت بود ها؟ میخوای بگم باز گوش مالیت بده؟

با صدای خنده بلند مهرشاد حرف تو دهنم ماسید، بیا این خل نبود که به امید خدا شد، فقط تنها ویژگی که نداشت خل بودن بود که اون هم نصیبش شد.

با حرف طرف یکی محکم کوبوندم توی پیشونیم:

-خنگ خدا منم علی، مهرشاد خره کیه.

ای دختر خنگ یعنی صدای هم تشخیص ندادی؟ اوف آخه کی تو اوج خواب صدای طرف یادش میاد؟ تو باشی یادت میاد؟ معلومه که نه.

با حرص و خنده گفتم:

-علی ذلیل نشی روانی هنوز آفتاب بیرون نزده زنگ زدی که چی بشه آخه؟

خندید و گفت:

-اصلا حواسم نبود خب، زنگ زدم یه خبری بگیرم خوبی همه چی خوب پیش میره؟ اخی پسر عمو جونم نگران شده الهی الهی، اما من که درد تورو می دونم آقا علی، من

که می دونم منظور تو چیه.

با خنده گفتم:



-علی جان من و کیوان توی هتل اتاق گرفتیم جداگونه، زیاد هم همو نمی بینیم.
"آره ارواح عمت اصن نمی بینیش فقط روزی ده ساعت پیشش" .
زدم تو سر وجدان و ادامه دادم:
-بعد کارا هم که فردا قراره همه چی مشخص بشه.
با خنده کنترل شده ای گفت:
-خوبه، این همه توضیح هم لازم نبودا فقط میخواستم بدونم کارات چطور پیش میره.
خندیدم و گفتم:
-بله کاملا معلومه.
خندید و گفت:
-من قطع میکنم دیگه برو بخواب مواظب خودت هم باش.
-باشه توام مواظب باش به همه سلام برسون، بایی.
-بای بای.
دیگه هرکاری کردم خوابم نبرد، ای علی خدا بگم چیکارت نکنه ببین چجوری بی خوابم کردی، حالا چیکار کنم این وقت صبح؟
کلافه از جام بلند شدم و یه تاپ بالای ناف سفید با شلوارک لی یخی پوشیدم و از هتل خارج شدم، یکم پیاده روی واسم خوب بود.
دستامو توی جیب شلوارکم فرو بردم و قدم زدم، هوا نه سرد بود نه گرم بود و واقعا قدم زدن تو این هوا عالی بود، بادی که می زد باعث میشد موهای باز و بلندم توی هوا چرخ بخوره.
اگه مارال بود با ذوق عکس می گرفت و می گفت:
-وای ببین چه عکس هنری و خوشگلی شد.
خنده ای کردم و به راهم ادامه دادم، این موقع همه چی یه جور دیگه بود، همه چی زیباتر شده بود؛ دوباره به این پی بردم که استانبول زیباترین کشوره.



یادش بخیر قبلا که با مارال عکسای کشورا رو نگاه می کردیم همیشه می گفتیم کاش
بشه یه روزی بریم استانبول حالا من دقیقا جایی هستم که آرزوش رو داشتم برای
کاری که همیشه عاشقش بودم و چی بهتر از این؟
با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون اومدم، کیوان بود.
-بله کیوان؟

صدای نگرانش اومد:

-کجایی تو دختر؟

-اومدم یکم قدم بزنم، چطور؟

نفس آسوده ای کشید و گفت:

-دختر من که سخته کردم چرا بهم خبر ندادی آخه؟ آدرس رو بگو پیام دنبالت بریم
شرکت.

آدرس رو دادم و قطع کردم؛ انقدر توی فکر بودم که اصلا حواسم نبود که هوا کاملا
روشن شده، همون جا منتظر وایستادم تا کیوان بیاد دنبالم.

بعد چند دقیقه یه ماشین جلو پام ترمز کرد، رفتم جلو که دیدم کیوان نیست، طرف
صورتش اصلا مشخص نبود.

از ماشین پیاده شد و عینکش رو برداشت، از ترس زبونم بند اومده بود و پاهام قفل
شده بود.

اومد نزدیکم و دستامو گرفت، در کنار جدی بودن لحنش مهربون بود.

-سوگل دخترم.

با شنیدن این حرفش انگار جنون بهم دست داد، محکم زدم توی سینش و جیغ
کشیدم:

-به من نگو دخترم من دختر تو نیستم تو فقط یه قاتلی قاتل، پدرمو ازم گرفتی
مادرمم ازم گرفتی ازت متنفرم.

بازو هامو گرفت و با حرص گفت:

-پدر تو منم نه اون مرد.



محکم تکونم داد و گفت:

-میفهمی؟ منم پدر تو.

با حرص بازوم رو از دستاش کشید و جیغ کشیدم:

-تو هیچ نسبتی با من نداری، تو فقط یه قاتلی.

-سوگل.

با صدای کیوان سریع دویدم طرفش و سوار ماشین شدم، با صدای گرفته گفتم:

-سریع حرکت کن کیوان.

سری تکون داد و حرکت کرد، ای خدا آخه کی بهش گفته که من اینجام؟ کار کی می

تونه باشه جز سامی؟ نه سامی گفت راحتم می ذاره اون هیچوقت زیر حرفش نمیزنه.

مثل اینکه یادت رفته ها اون مهراده، همونجوری که پدر و مادرت رو پیدا کرده بود

حالا هم تو رو پیدا کرده.

با صدای کیوان از فکر بیرون اومدم:

-جانم کیوان؟

با تعجبی که سعی داشت پنهونش کنه گفت:

-رسیدیم، نمیخوای پیاده شی؟

سری تکون دادم و پیاده شدم، یهو ترس از مهراذ از بین رفت و به جاش ترس از قبول

نشدم تو جونم نشست.

کیوان خواست بره داخل که صداش زدم، برگشت طرفم و با دیدنم انگار از چشمام

خوند که چقدر استرس دارم، اومد کنارم و با مهربونی گفت:

-باز که تو ترسیدی دختر، من بهت امید دارم و می دونم تایید میشی، چون سلیقه

من و ساواش مثل همه.

بعد با شیطنت چشمک زد، اما حواس من رفت سمت اون شخص با اون اسم آشنا،

کاش میشد یه بار دیگه ببینمش.

لبخند محوی زدم و با هم وارد شرکت شدیم، منشی با دیدنمون سلامی کرد و گفت:

-ساواش خان خیلی وقته منتظر تون.



کیوان سری تکون داد و در زد که صدای بفرماید طرف اومد، کیوان رفت داخل و منم با کشیدن یه نفس عمیق وارد اتاق شدم.

کیوان و اون پسر هم دیگه رو بغل کرده بودن، بعد چند دقیقه از هم جدا شدن که با دیدن طرف دهنم باز موند.

خدای من..... باورم نمیشد که انقدر زود آرزوم برآورده شده، این همون ساواشه، همون مرد جذاب چشم آبی که دلم می خواست یه بار دیگه ببینمش.

اون هم با دیدن من شوکه شده بود، بعد انگار به خودش اومد که لبخندی زد و گفت: -به به ببین کی اینجاست، لیدی جذاب پس تو همونی هستی که قراره بشی مدل زیبای شرکت ما، درسته؟

لبخند محوی زدم و سری تکون دادم، اون هم مثل من سری تکون داد که کیوان گفت:

-صبر کن ببینم شما همدیگه رو می شناسید؟
ساواش گفت:

-آره، توی مهمونی علی با این لیدی جذاب آشنا شدم، دختر عموی علی میشه. با شگفتی خیره شد توی چشمام و گفت:

-چقدر خوشحالم که دوباره میبینمت لیدی جذاب.
خنده ریزی کردم و آروم زیر لب گفتم:
-منم همین طور.

کیوان دستاش رو به همدیگه زد و گفت:

-خب حالا که آشنا هم در اومدین بلند شیم بریم سراغ عکاسی، نظرتون چیه؟
سریع بلند شدم و گفتم:
-من که موافقم.

با این سرعتم ساواش و کیوان به خنده افتادن و ساواش گفت:

-چقدر عجله لیدی جذاب؟
کیوان با خنده گفت:



-نمی دونی که چقدر استرس داره، همش می‌گه اگه تایید نشم چی؟
دوباره ساواش اون نگاه دریابیش رو به نگاهم دوخت و با لحن خاصی گفت:
-مگه میشه همچین لیدی جذابی تایید نشه؟ غیر ممکنه.
لبخندی رو لبم نشست و از طرفی هم بخاطر لحنش اونم جلوی کیوان خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم.
کیوان جلوتر از ما از در خارج شد و با ته مونده خنده گفت:
-زود بیاید تا خیال این خانوم کوچولو راحت بشه.
با حرص گفتم:
-کیوان من کوچولو نیستم.
اما کیوان رفته بود و این حرفم رو نشنید، برگشتم که رفتم تو سینه یه نفر، بوی
عطرش خیلی خوب بود، نفس عمیقی کشیدم که مست عطرش شدم.
با شنیدن صدایش سریع عقب کشیدم:
-چی شده خانومی؟
نگاهم رو به گردنش دوختم و گفتم:
-هیچی نشده، بریم پیش کیوان.
قبل اینکه چیزی بگه سریع از اتاق خارج شدم و به همون اتاقی که کیوان بهم نشون
داده بود رفتم، کلی آدم اونجا بود.
کیوان با دیدنم بلند شد و اومد طرفم، با هم رفتیم به همون قسمتی که برای گریم و
اینا بود، بدون هیچ حرفی هم رفت بیرون.
دختره با دیدنم لبخندی زد و گفت:
-پس مدل جدید تویی؟ من که مطمئنم تاییدی، همین جوری بدون آرایش و مدل مو
هم زیبایی دیگه اون موقع که آرایش کنم محشر میشی.
لبخندی زدم و گفتم:
-شما هم خیلی زیبایی.



چشمکی بهم زد و منم نشستم، دختر هم مشغول گریمم شد، دختر زیبایی بود
چشمای درشت سبز پوست گندمگون بینی عملی و لبای خوش فرم و صورتی موهاش
هم بلوند بود.

با شنیدن صدای دختر از تجزیه تحلیل دست برداشتم:

-اسم من نیهانه، اسم تو چیه؟

-منم سوگلم.

لبخندی زد و گفت:

-واقعا از دیدنت خیلی خیلی خوشبختم، تو اولین کسی که انقدر گرم و مهربونی،

هرکسی که میاد اینجا خیلی سرد و مغروره و این واقعا واسه من ناخوشاینده.

لبخندی زدم و گفتم:

-می دونم چی میگی، واقعا خیلی بده.

هر دو خندیدیم، این از اولین نفر که تاییدم کرد، یه صدایی گفت پس ساواش چی؟

اولین نفر اونه، با فکر کردن به اینکه ساواش تاییدم کرده قبل اینکه عکسا رو ببینه

قلبم پر از خوشی میشد.

با شنیدن صدای نیهان از فکر بیرون اومدم:

-خب اینم از گریم و موهاش حالا بلند شو لباستو انتخاب کنیم.

با دیدن خودم توی آینه شوکه شدم، اصلا شبیه خودم نبودم انگار یه نفر دیگه توی

آینه بود، درسته آرایش زیاد می کردم اما همیشه ملیح بود و انقدر غلیظ نبود.

بلند شدم و همراه نیهان به بخش لباسا رفتیم، بعد کلی گشتن یه پیرهن تا زانو سبز

تیره همراه سایه چشمم برداشت و داد دستم و گفت:

-پوشش و بعد صدام کن.

سری تکون دادم و رفت بیرون، بعد کلی کلنجار رفتن با خودم پوشیدمش، واقعا عالی

شده بودم حتی از عالی هم اون ور تر.

آرایش، مدل موهام و حالا هم لباس، همه جوره بهم میومدن و با دیدن خودم خیالم

راحت شد که حتما تایید میشم.



نیهان رو صدا زدم که اومد داخل، با دیدنم چشماش برق زد و گفت:
 -وای دختر چقدر خوشگل شدی تو، فکر می کردم بهت میاد این لباس اما نه دیگه در
 این حد؛ رسماً چشم در میاری.
 خنده ریزی کردم که اونم خندید و گفت:
 -خب آماده ای دیگه، حالا بیا بریم سراغ عکاسی.
 سری تکون دادم و با استرس رفتیم بیرون، صدای کفشای پاشنه بلندی که نیهان بهم
 داده بود باعث شد همه سراشون به طرف ما بچرخه.
 نگاه متعجب کیوان و برق چشمای ساواش باعث شد سرمو پایین بندازم، وقتی
 رسیدیم به محل عکاسی ایستادیم و نیهان رفت کنار.
 استرس گرفته بودم نمی دونستم چیکار کنم، به ساواش نگاه کردم که پلکاشو چند
 دقیقه رو هم گذاشت و بعد چشماشو باز کرد و لب زد:
 -تو تاییدی استرس نداشته باش.
 به کیوان نگاه کردم که لبخندی زد و سرشو تکون داد، با دلگرمی این دو نفر حالا
 آرام گرفته بودم.
 با صدای اون پسر که دوربین به دست بود برگشتم، بهم یه چند تا ژست گفت و عکس
 گرفت، هیجان خاصی داشتم خیلی حس خوبی بود.
 بعد تموم شدن کارا ساواش با لبخند گفت:
 -فردا بهت خبر میدیم، چون چند نفر دیگه هم هستن که ما ازشون عکس گرفتیم و
 باید ببینیم کدومتون تایید میشین.
 بعد با صدای آرومی که فقط خودم شنیدم گفت:
 -اما از همین الان معلومه کی تایید شده.
 لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم، این حرفای ساواش باعث میشد اون استرسی
 که تو جونم پیله کرده آرام بگیره.
 بعد درآوردن اون لباس و پوشیدن لباس خودم رفتم کنار کیوان و بقیه که در حال
 صحبت بودن، می دونستم کیوان باید بمونه شرکت.



واسه همین گفتم:

-کیوان اگه میشه واسم یه تاکسی بگیر من دیگه برم هتل.

کیوان با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

-دختر تاکسی چیه؟ وقتی خودم هستم تاکسی چرا؟ دیگه نشنوما، وسایلت رو بگیر

بریم.

سری تکون دادم و گفتم:

-همه چی رو برداشتم بریم.

با ساواش و بقیه خدافظی کردم، رفتم بیرون که ساواش کیوان رو صدا کرد، با تعجب

برگشتیم که ساواش خیره شد تو چشمام و گفت:

-خودم می رسونمش تو باش به بقیه چیزا رسیدگی کن.

هم شوک بهم وارد شد هم ذوق کردم، وقتی به این فکر می کردم که اولین باره که

می خوایم تنها بشیم یه چیزی ته دلم هری می ریخت.

یه صدایی اومد دختر جوری میگی میخوایم تنها باشیم انگار.....

پریدم وسط حرف این وجدان بی ادب و گفتم اه وجدان توام جدیدا چقدر منحرف

شدیا، حالا هرچی بالاخره اولین باره تنهاییم، الان حتی توام نمی تونی حال خوشمو

خراب کنی.

با صدای ساواش بحث با وجدان رو تمومش کردم، به اون چشمای دریابیش خیره

شدم و گفتم:

-چیزی گفتم؟ حواسم نبود.

لبخند یه وری زد و گفت:

-آره گفتم اگه می خوای برسونمت بریم.

خدای من چقدر این لبخند یه وری بهش میومد، جذابیتش رو صد برابر می کرد،

لعنتی آخه چقدر تو جذابی؟ چرا نمی تونم چشم ازت بردارم؟

با شنیدن صدام سریع چشم ازش برداشتم و در حالی که از کنارش رد می شدم

گفتم:



-آره آره بریم.

از شرکت خارج شدیم و سوار ماشین شدیم، وقتی سوار ماشین شد ناخودآگاه لرزیدم، نمی دونم از سردی بود یا هیجان؛ شایدم از استرس بود نمی دونم. انگار متوجه لرزشم شد که نگاهی بهم کرد و گفت:

-سردته سوگل؟

چی می گفتم؟ می گفتم نه بخاطر تنهایی با توئه که اینجوری لرزیدم؟ اون وقت بود که میشدم سوژه خنده و مسخرش.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

سری تکون دادم و گفتم:

-آ..آره یکم سردم شد.

با مهربونی گفت:

-دختره دیگه پاییزه ها، حداقل یه چیز گرم می پوشیدی معلومه که با این وضع سردت میشه دختر.

لبخندی به مهربونیش زدم و سرم رو پایین انداختم، کتش رو درآورد و روی دوشم انداخت و حرکت کرد؛ ضبط رو روشن کرد که صدای آهنگ بی کلام و آرومی توی ماشین پیچید.

کتش بودی عطرش رو می داد و این داشت دیوونم می کرد، لعنتی همه چیش خاص بود؛ خیلی خاص.

با صدای بم و دلنشینش از فکر بیرون اومدم:

-چند روز پیش سراغت رو از مارال گرفتم.

با تعجب نگاهش کردم، فکر نمی کردم به این زودی بگه، فکر می کردم پنهون کنه، نگاه متعجبم رو که دید ریز خندید و گفت:

-چرا اینجوری نگاهم می کنی؟ خب می خواستم ببینم این لیدی جذاب کی میاد به کشورم، می خواستم ازت استقبال کنم خب.

از جوابش یه جوری شدم، دلم.....دلم می خواست.....می خواست.....



صدای وجدان پرید وسط فکرم: چیه دلت می خواست بگه دلش برات تنگ شده؟ اون تورو فقط یه بار دید اونم فقط واسه چند ساعت، می خوامی توی چند ساعت عاشقت بشه؟

واسه اولین بار جوابی نداشتم تا به وجدانم بدم چون داشت حقیقت رو می گفت، حقیقتی که از زهر هم تلخ تر بود، انتظار من واقعا بیجا بود. دوباره با صدایش از فکر بیرون اومدم:

-چیزی شده؟ چرا ساکت شدی؟

وای دختر چرا انقدر ضایع بازی درمیزی آخه؟ می خوامی دستت رو بشه؟ انقدر خنگ بازی در نیار حواست رو جمع کن.

سریع خودم رو متعجب نشون دادم و گفتم:

-چه جالب واقعا، حالا شماره مارال رو از کجا پیدا کردی؟

خندید و گفت:

-این که خیلی راحت بود از علی گرفتم، البته اول واسش کاملا توضیح دادم که چرا شماره رو می خوام تا سوتفاهم پیش نیاد.

الهی ماه بشی بچه چقدر تو خوبی آخه؟ به حرف خودم خندیدم، بچه؟ پسر به این گندگی رو میگی بچه؟ کجاش شبیه بچه هاست آخه؟

سرفه ای کردم و گفتم:

-خب ساواش خان وقتی فهمیدی نیومدی که.

با شیطنت تو چشمام تو نگاه کرد و گفت:

-تو از کجا میدونی میومدم هوم؟ وقتی مارال خانوم گفت که با کیوان اومدی استانبول سریع به کیوان زنگ زدم و آدرس گرفتم، اومدم هتل کیوان چند بار بهت زنگ زد اما گویا تو خواب بودی و جواب ندادی منم دیگه نا امید شدم، حالا راستشو بگو از دیدنم خوشحال نشدی؟

با شیطنت چشمکی زد که خندیدم، بهش بگم که خیلی خوشحال شدم؟ نه نه بعد میگه دختره چقدر منتظر و هول بوده.



در حالی که سعی می کردم ضایع بازی در نیارم گفتم:

-خب...خب فکر نمی کردم بینمت.

سری تکون داد و خندید، با رسیدن به هتل ترمز کرد و کاملاً برگشت طرفم، با تردید گفت:

-خب...می تونم شمارت رو داشته باشم؟

وای خدا قلبم ضربانش رفت روی هزار شایدم بیشتر، ای خدا من چقدر بی جنبه شدم آخه، این همه پسر همیشه ازم شماره می خواستن خب ساواش هم یکی مثل اونا. از ته قلبم یه صدایی اومد: واقعا ساواش برات مثل اوناست؟ مثل اون ارازل و اوباش؟ خودم جواب خودم رو دادم: نه ساواش با همه فرق داره، اون...اون با همه چیز و همه کس فرق داره.

با شنیدن اسمم از فکر بیرون اومدم:

-سوگل؟

با گیجی نگاهش کردم که با نگرانی گفت:

-خوبی؟ دختر چته چرا همش میری تو فکر؟ حالت خوبه؟

بیا دختر اینم فهمید تو خل شدی؛ همینو می خواستی؟ ای خدا باز رفتم توی فکر، سریع از فکر بیرون اومدم و گفتم:

-ها؟ نه خوبم خوبم چیزی نیست فقط یکم سرم درد می کنه، چیز خاصی نیست.

سری تکون داد و کمی مکث کرد، انگار می خواست چیزی بگه، انگار دودل بود واسه زدن حرفش، با چشمای ریز شده پرسیدم:

-چیزی شده ساواش خان؟ انگار چیزی می خوای بگی.

سری تکون داد و بالاخره گفت:

-خب نگفتی می تونم شمارت رو داشته باشم یا نه؟

سری تکون دادم و "باشه" ای زمزمه کردم و شمارم رو گفتم، اونم سیو کرد و یه تک زد تا شمارش واسم بیوفته و دوباره از اون لبخندای جذابش زد که دلم رفت.



دل نمی خواست از ماشینش پیاده بشم و برم، دوست داشتم تا صبح کنارش باشم اما نمیشد.

با غصه تشکر کردم و گفتم:

-بفرما یه قهوه مهمونت کنم، قهوه منو نخوری پشیمون میشی.

امید نداشتم که قبول کنه اما خب منم یه تلاش کردم ضرر نداشتم که، دوباره لبخند جذابش روی لبای خوش فرمش نقش بست و گفت:

-حالا که تو داری اینجوری از قهوت تعریف می کنی باشه، ببینیم همون جوریه که میگی یا نه.

وای وای نزدیک بود ذوق مرگ بشم، هم بخاطر این ذوق کردنم واسه خودم متاسف بودم هم نمی تونستم آرام بگیرم، نزدیک بود نیشم تا بناگوش باز بشه که بزور جمعش کردم و به یه لبخند محو اکتفا کردم.

از ماشین پیاده و وارد هتل شدیم، خواستم دکمه آسانسور رو بزنم که یه آقای گفت:
-خانوم آسانسور خرابه.

وای همینو کم داشتیم حالا من چجوری چهار طبقه رو با پله برم بالا؟ مگه آسونه آخه؟ پدرم که سهله پدر پدر پدر پدر پدر پدرم درمیاد.
با اخم گفتم:

-این چه وضعشه؟ مگه آسونه چهار طبقه با پله؟ لطفا سریع رسیدگی کنین.

مرد " چشم " آرومی زمزمه کرد و رفت، برگشتم طرف ساواش و خواستم چیزی بگم که خودش گفت:

-دختر چرا انقدر سخت می گیری؟ من که عادت دارم واسم خیلی راحت، نکنه واسه تو سخته هوم؟

با شیطنت خیره شد تو چشمام، ای ناغلا میخوای بگی که من تنبلم آره؟ اما کور خوندی آقا، من نمی دارم تو برنده شی، به من میگن سوگل.

خندیدم و گفتم:

-سخت؟ واقعا خنده داره معلومه که سخت نیست، برعکس واسم مثل آب خوردنه.



ساواش سری تکون داد و با همون شیطنت گفت:

-باشه میبینیم حالا.

و خودش زودتر راه افتاد سمت پله ها، ای خدا حالا من با این کفشای پاشنه بلند چجوری این همه پله رو برم بالا؟ خدایا خودت کاری کن جلو این ضایع نشم. سریع رفتم کنار ساواش بدون هیچ حرفی داشتیم از پله ها می رفتیم بالا، دو طبقه مونده بود فقط اما مشکل این بود که نفسم گرفته بود و داشتم می مردم. ساواش برگشت طرفم و با دیدن من که نفس نفس می زدم نیشخندی زد و گفت: -چیشد لیدی جذاب؟ تو که گفתי واست مثل آب خوردنه، پس چرا داری نفس نفس میزنی؟

چشم غره ای بهش رفتم و از کنارش رد شدم، پسره عنتر منو مسخره می کنه حالتو جا میارم ساواش خان صبر کن.

بالاخره بعد کلی جون کندن رسیدیم به اتاق، درو باز کردم و خودمو پرت کردم رو کاناپه.

ساواش هم هرهر می خندید، پسره بیشعور به جای اینکه به من یه لیوان آب بده من نفسم بیاد سر جاش داره بهم می خنده.

یه چشم غره توپ بهش رفتم که خنده اش رو خورد، بعد اینکه حالم جا اومد بلند شدم رفتم تو آشپزخونه و قهوه درست کردم.

خب خب ساواش خان منو مسخره می کردی دیگه؟ به من می خندیدی؟ حالا ببین باهات چیکار می کنم.

از تو یخچال یه آبلیمو درآوردم و یه قاشق ریختم تو قهوه با فلفل قرمز و نمک و زردچوبه، وای چه شود این قهوه.

فنجونا رو گذاشتم تو سینی و با یه لبخند خبیث بردم پیش ساواش، قهوه رو برداشت.

منم قهوه ام رو برداشتم و نشستم رو به روش، قلبم داشت از جاش میزد بیرون، قهوه رو به لباش نزدیک کرد و.....خورد.



تو یه آن اخماش رفت توهم و صورت و چشم هاش قرمز شد، سریع فنجون رو کنار گذاشت و دوید سمت توالت.

هاهاها تا تو باشی به من نخندی پسره چلغوز؛ دوباره اون صدای مزاحم بلند شد: چطور دلت اومد این کارو باهاش بکنی؟ اگه چیزیش بشه چی؟ اگه یه وقت حساسیت داشته باشه می خوای چیکار کنی؟ اگه بلایی سرش بیاد؟ وای خدا چیکار کنم؟ اگه این وجدان راست بگه و حساسیت داشته باشه من چیکار کنم؟ وای خدا غلط کردم غلط کردم.

دویدم طرف توالت هیچ صدایی نمیومد، وای نکنه مرده؟ اه سوگل زبونتو گاز بگیر دختر مرده یعنی چی؟ کی با این چیزا میمیره آخه؟ اگه حساسیت داشته باشه میمیره وجدان احمق.

دوباره با یادآوری این قضیه ترس برم داشت، چند بار زدم زدم به در و صدای زدم. -ساواش... ساواش خان... صدامو میشنوی؟... ساواش زنده ای؟ وای دختر جواب نمیده حالا چیکار کنم؟ وایی غلط کردم.

واقعا از کارم پشیمون شده بودم اشکم داشت در میومد، محکم زدم به در و جیغ کشیدم:

-ساوااااااااش جـــــــــــــــــواب بـــــــــــــــــده.

بالاخره در باز شد و ساواش خان بیرون اومدن، چشماش بدجور قرمز شده بود و این ترسناکش کرده بود.

یه قدم رفتم عقب و ترسیده پرسیدم:

-چـــــــــــــــــ... چیشده؟ حـــــــــــــــــالت خوبه؟

هیچی نمی گفت و فقط میومد جلو، دیگه قشنگ داشتم سگته می کردم.

وایی نکنه بزنه ناکارم کنه؟ وای سوگل داری از ساواش حرف میزنی، خب که چی ساواش مگه پسر نیست؟

با تکون خوردن چیزی جلو صورتم به خودم اومدم، با چیزی که دیدم شوکه شدم.



-دختر بدو دیگه دیر شد باید بریم خونه.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-کوفت تو خودت منو آوردی خرید من همون اول بهت گفتم نمیتونم از خرید دست بکشم تو اصرار کردی.

با حرص نگاهم کرد و دستم رو کشید و از پاساژ آورد بیرون، دست به کمر شد و گفت:

-دختر من گفتم یه ساعت خرید کنیم نه سه ساعت.

یهو چهرش مظلوم شد و نالید:

-بخدا دیگه پاهام داره میشکنه دختر بیا برگردیم خونه.

عه عه عه ببین داره دست میذاره رو نقطه ضعف من، می دونه من دل نازک و مهربونم داره سواستفاده میکنه نامرد.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-باشه چون من خیلی مهربونم این دفعه رو کوتاه میام نیهان جونم.

سریع پاکت های خرید رو توی صندوق عقب گذاشتیم و سوار ماشین شدیم و پیش به سوی خونه.

بیچاره نیهان حق داشت منم پاهام داغون شده تازه داشتم حسش می کردم، اما خب دست خودم نیست چیکار کنم وقتی همه چی خوشگله نمی تونم نخرمشون.

رسیدیم خونه که دیدم برقا خاموشه، ای بابا باز اینا بدون خبر دادن به ما رفتن بیرون نامردا، خوبه دفعه قبل بهشون گفتم این کارو نکنین اما گوش نمیدن که.

از ماشین پیاده شدیم و پاکتای خرید رو گرفتیم و رفتیم داخل، من که دستام پر پر بود نمی تونستم درو باز کنم، رو به نیهان گفتم:

-نیهان اون کلید رو از تو کیفم دربیار درو باز کن.

درو باز کرد و رفتیم داخل، با حرص غر زدم:



-صد دفعه گفتم وقتی میری بیرون یکی از برقارو روشن بزار حالیش نمیشه که،
 نیهان....نیهان کجایی دختر بیا برقو روشن کن هیچ جا رو نمی بینم، اه نیهان کدوم
 گوری رفتی؟

صداهای عجیب غریبی میومد ترس برم داشته بود، دوباره نیهان رو صدا زدم اما باز
 جوابی نداد.

هر چقدر نزدیک تر میشدم صداها عجیب تر و ترس من هم بیشتر میشد، با صدای
 جیغی که اومد قشنگ قلبم ایستاد.

نمی دونستم فرار کنم یا بمونم و دنبال صدا بگردم، چشمام از ترس گشاد شده بود و
 نمی تونستم حرفی بزنم؛ نفس کشیدن هم فراموشم شده بود.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

با حس سوزش پوستم به خودم اومدم، با چیزی که می دیدم شوکه شدم، همه جمع
 شده بودن اینجا و خونه هم تزئین شده بود.

وقتی دیدن من به خودم اومدم جیغ زدن:
 -تولدت مبارک سوگل.

خدای من تولدم بوده و من فراموش کرده بودم، اون موقع انقدر شوکه بودم که اصلا
 حواسم نبود که دور و اطرافم روشن شده.

اما...پس اون جیغ....برگشتم طرف نیهان که در حالی که عقب می رفت با خنده
 گفت:

-بخدا نقشه سینان بود.

با جیغ و حرص صداش کردم که همه به خنده افتادن، دیوونه ها من داشتم سخته می
 کردم اینا الان دارن می خندن.

الهی یکی همین بلا رو سرتون بیاره تا بفهمین چه حالی میده، ببینم اون موقع هم می
 تونین اینجوری بخندین یا نه.

-کم غر بزن دختر.



برگشتم که دیدم ساواشه، به چه تیپی هم زده چه خوشتیپ شده، همه دخترا داشتن با نگاه می خوردنش.

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام ساواش، خوبی؟

لبخند یه وری زد و گفت:

-من خوبم، تولدت مبارک لیدی جذاب.

بعد دو سال هنوز این لقب از زبونش نیوفتاده بود، بقیه هم ازش یاد گرفته بودن مخصوصا سینان.

آخ من باز یاد این پسر افتادم حرصم گرفت، با چشمای ریز شده گفتم:

-این پسره کجاست ها؟

چشماش گرد شد و با تعجب گفت:

-وا کدوم پسره سوگل؟ چیشده؟

چشم غره ای برایش رفتم و گفتم:

-سینان رو میگم دیگه، کجاست؟ کرم ریخته اما خودش نیومده؟

خندید و خواست چیزی بگه که صدای جناب کرم خاکی اومد:

-من اینجام زلزله خانوم، چیه دلت برام تنگ شده که سراغمو از ساواش می گیری؟

اومد کنار ساواش ایستاد، تنها وجه اشتراکشون چشمای آبیشون بود وگرنه سینان موهاش مشکی، پوستش سفید، بینی کمی فقط کمی بزرگ و لبای نازک، اما واقعا جذاب بود.

لبخندی زدم و در حالی که به سمتش می رفتم گفتم:

-آره سینان جون دلم برات تنگ شده بود.

دیگه کاملا بهش رسیده بودم، بیچاره چشماش گرد شده بود و هنگ کرده بود.

دستم رو نزدیک سرش بردم جوری که انگار می خوام حلقه کنم دور گردنش اما.....

گوشش رو گرفتم و محکم پیچوندم، دادش به هوا رفت و صورتش از درد سرخ شد.

با داد گفت:



-دختر داری چیکار می کنی؟ گوشمو ول کن کنديش، آی دختر ول کن این گوش بدبخت منو.
با خباثت و لبخند شیطان گفتم:
-بگو دیگه از اذیتم نمی کنی.
با درد گفت:
-دیگه اذیتت نمی کنم، آی ولم کن غلط کردم.
الهی انگار واقعا خیلی دردش گرفته بود، دلم برایش سوخت و گوشش رو ول کردم، در حالی که گوشش رو می مالید بهم چشم غره رفت.
از دست کارای ما همه به خنده افتاده بودن، نیهان اومد کنارم و گفت:
-زود بدو تو اتاقت خودتو آماده کن و بیا.
سر تکون دادم و رفتم توی اتاقم، فکرم رفت به دوسال قبل، همون جوری که ساواش گفته بود فردای اون روز بهم زنگ زد و گفت که تایید شدم.
اون لحظه ذوق مرگ شدم، بالاخره به آرزوی بچگیام رسیده بودم، مهراذ رو هم چند باری دیدم اما یهو غیبش زد، معلوم نبود می خواست چیکار کنه.
با نیهان خیلی صمیمی شدم و البته دوتا دختر دیگه به اسمای ایلول و سلین، اونا تو کار لباس اینا بودن.
و نوبت میرسه به سینان، برادر بزرگتره ساواش که دقیقا اخلاقی مثل ساواشه، خاکی و مهربون.
و————ی تو این دو سال حسابی منو دق داده، خیلی شره حتی از من بیشتر.
نشستم رو صندلی و ریمل رو برداشتم که در باز شد و نیهان خانوم اومدن داخل، با تعجب نگاهش کردم که با لبخند ژکوند گفت:
-فکر کردم خودم آمادت کنم بهتره، آخه خودت کم آرایش می کنی.
سری تکون دادم و به این خل بازیش خندیدم، چشمام رو بستم و گذاشتم به کارش برسه.



مثل یه عروسک زیر دستش داشتم نقاشی میشدم، البته دیگه عادت کردم به این نقاشی شدن.

تو این دو سال همه جور آرایشی شدم، همه جور لباسی پوشیدم، البته اصلا ناراحت نیستم خیلی هم خوشحالم.

با صداش چشمام رو باز کردم، بازم مثل همیشه یه میکاپ عالی رو صورتم بود، این دفعه چشمام رو خمار کرده بود و لبام برجسته تر شده بودن.

موهای بلندم رو هم یه بافت خوشگل کرده بود، بلند شدم که دیدم لباس به دست منتظره.

یه لباس آبی نقره ای هم رنگ سایه چشم که یقه اش خیلی باز بود و پشتش هم باز بود، اما لباس خوشگلی بود.

درسته اوایل خیلی برام سخت بود پوشیدن همچین لباسایی اما خب من دیگه یه مدلم پس باید با همه چی کنار بیام.

نیهان از اتاق خارج شد تا من لباس رو بپوشم، کفشی هم که حاضر کرده بود رو پوشیدم و به خودم عطر زدم و رفتم بیرون.

چشمای نیهان برق می زد، با ذوق گفت:

-خیلی خوشگل شدی سوگل، تو خیلی زیبایی و همه چی بهت میاد.

لبخندی زدم و با هم وارد جمع شدیم، همه نگاهها روی من بود میومدن جلو و بهم تبریک می گفتن منم به یه لبخند محو و ممنون اکتفا می کردم.

کیوان اومد کنارم و با لبخند منو کشید

-تولدت مبارک خواهر کوچولوی من.

لبخند بزرگی زدم و گفتم:

-ممنون داداش بزرگه.

خندیدیم و رفتیم پیش ساواش و سینان، تو چشمای هر دوشون تحسین موج می زد اما سینان....چشماش شیطون شده بود باز معلوم نبود می خواد چیکار کنه.



سینان و ساواش هم تبریک گفتن که دقیقا همون موقع صدای موزیک شاد و رقصی توی خونه پیچید.

می دونستم کار کیه، نیهان دیوونه عاشق هیجان و کارای یهوویی، به نظر من این عاشق شدنش هم یهوویی میشه ببینید کی گفتم.

سینان دستاش رو به سمتم دراز کرد و با شیطنت گفت:

-لیدی زیبا به من خوشتیپ افتخار یه دور رقص رو میدین؟

از لفظ خوشتیپ به خنده افتادیم، این همه اعتماد به نفس رو معلوم نبود از کجا میاره، لقب سینان لیدی زیبا بود و لقب ساواش لیدی جذاب، هیچ لقبی، لقب ساواش نمیشه.

به ساواش نگاه کردم تا اثر ناراحتی رو تو چهره و چشماش ببینم اما خبری نبود، با لبخند چشم رو هم گذاشت که دستم رو تو دست سینان گذاشتم.

با هم به رقص ها پیوستیم، در حالی که می رقصیدیم سینان با خنده و شیطنت گفت:

-حتی واسه رقص هم از ریست اجازه می گیری، قضیه چیه؟ نکنه خبریه ناقلا؟
چشمام رو گرد کردم و با خنده گفتم:

-اوه تو دیوونه شدی سینان آخه چه خبری می خواد باشه؟ هیچ خبری نیست.
خیلی وقت بود نرقصیده بود به اندازه یه سال، یه سال واسه منی که هر روز می رقصیدم خیلی خیلی زیاده.

با سینان حرکاتی که با هم همیشه هماهنگ بودیم رو می رفتیم، می دونستم همه تعجب کردن هیچکس خبری نداشت حتی ساواش و نیهان و کیوان.
سینان واسه دور آخر منو چرخوند که همون لحظه آهنگ آروم شد و من رفتم تو بغل سینان.

فضا هم تاریک تر شده بود و این رمانتیک کرده بود همه چی رو، سر بلند کردم که دیدم اینکه ساواشه.



با لبخند نگاهم می کرد، نگاهش یه جور خاصی بود گرمم می کرد و در عین حال خجالتم می داد.

یکی از دستاش دور کمرم بود و یکیش هم دستام رو گرفته بود، منم یکی از دستام رو شونه اش بود.

امشب خیلی خوشتیپ شده بود، مدل موهاش رو تغییر داده بود و این خیلی جذاب ترش کرده بود.

یه کت و شلوار نقره ای پوشیده بود، لباس زیر کتش هم سفید بود، با کروات نقره ای. دستاش خیلی گرم بودن و حس خیلی خوبی بهم می دادن، سرش رو آورد نزدیک و گفت:

-خیلی خوب می رقصی، این هماهنگیت با سینان رو تا حالا ندیده بودم.

با شیطنت ابرو بالا انداختم و گفتم:

-خب تو تا حالا کلا رقص منو ندیدی، این هماهنگی هم واسه همون پارساله که تو نیومده بودی تولدم، اون شب کلی تمرین کردیم تا بالاخره تونستیم هماهنگ بشیم.

سری تکون داد و خیره شد تو چشمام، هنوزم به این نگاهش عادت نکرده بودم، هر دفعه که بهم نگاه می کردم دلم هری می ریخت.

هر دفعه که بهم نگاه می کرد تو دریای نگاهش غرق می شدم و همیشه صدای دلنشینش بود که منو نجاتم می داد.

-خیلی زیبا شدی.

چشمام برق زد از این تعریفش، لبخند شیطنت باری زدم و گفتم:

-زیبا شدم؟ یعنی نبودم؟

خنده ریزی کرد و یهو دوباره تو چشمام خیره شد و با لحن گرم و خاصی گفت:

-تو همیشه زیبایی، توی هر شرایط و لحظه ای.

وای خدا یکی منو بگیره الانه که غش کنم، مثل خری که بهش تیتاب دادن ذوق کردم اما فقط لبخند زدم.



نمی خواستم فکر کنه که به تعریفاش محتاجم، خب اونم یه پسره میدونم بفهمه ذوق کردم مسخرم می کنه.

لبخندتو می تونی بپوشونی برق چشمتو می خوام چیکار کنی؟ اینو که دیگه نمی تونی پنهونش کنی.

چرا نتونم؟ وقتی سرم پایین باشه و چشامو نبینه برق چشامو نمی بینه و نمی فهمه ذوق کردم.

سرم رو پایین انداختم که صدای گرمش رو دم گوشم شنیدم:
-سرتو پایین ننداز، برق تو چشمتو ازم دریغ نکن.

نتونستم در برابر این صداش مقاومت کنم، واقعا مقاومت در برابر صداش و حرفاش خیلی سخت بود خیلی.

سرم رو بالا گرفتم و تو چشمات نگاه کردم، از اون لبخندای جذاب و یه وریش زد که همون لحظه آهنگ تموم شد.

با کاری که ساواش کرد نزدیک بود از حال برم اما خودمو کنترل کردم و سریع دویدم توی آشپزخونه.

سریع یه لیوان آب ریختم و یه نفس خوردم، وایی خدا الانه که غش کنم.

اون لحظه چنان آرامشی توی وجودم نشست که بی سابقه بود، همچین آرامش نابی بی سابقه بود واقعا.

برگشتم که خوردم به یه نفر، سینان بود با تعجب نگاهم می کرد، از تعجبش تعجب کردم و گفتم:

-چیشده سینان؟ شاخی دمی چیزی درآوردم؟

از بهت در اومد و با خنده گفت:

-نه بابا فقط.....چقدر سرخ شدی؟

دستش رو روی صورتم گذاشت که تعجبش بیشتر شد و تقریبا داد زد:

-دختر چقدر داغی تو، تب داری.



می دونستم این داغی بخاطر تب و اینا نیست و فقط یه دلیل داره اما خب نمی
تونستم بگم که.

سریع دستم رو گرفت و منو برد پیش نیهان و به نیهان گفت:

-سریع یه کت واسش بیار.

هم من هم نیهان با تعجب نگاهش کردیم، ساواش هم اومده بود کنارمون، نیهان
گفت:

-کت چرا؟ چیشده؟

سینان با حرص و خشم به نیهان گفت:

-اون موقعی که داشتی آرایشش می کردی نفهمیدی این دختر تب داره؟ زود برو
کتش رو بیار ببرمش دکتر.

وای وای بدتر از این نمیشد، بخدا نمیشد، نیهان تعجب کرد اما

ساواش.....ساواش لبخند شیطنت آمیزی رو لباش نقش بست.

این لبخند یعنی همه چی رو فهمیده، وای خدا همینو کم داشتیم، همینم مونده بود
پیش ساواش دستم رو بشه.

ساواش کتش رو روی دوشم انداخت و رو به سینان گفت:

-داداش من می برمش تو همین جا بمون و مجلس رو گرم کن تا برگردیم.

سینان دستمو ول کرد و سری تکون داد، با هم از خونه خارج شدیم، خونه ای که یه
طبقه اش برای من و کیوان بود یه طبقه اش برای سینان و ساواش، این خونه رو
سینان پارسال برای تولدم بهم داده بود.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم، الان بریم دکتر خب دکتر میگه که من مریض
نیستم و تب ندارم و پیش ساواش ضایع میشم که.

نه که الان نفهمیده، با اون لبخند روی لبش کاملا فهمیده به خاطر چی اینجوری
شدی، دختر چقدر بهت گفتم ضایع بازی در نیار.

با حس گرمی روی دستام از فکر بیرون اومدم؛ ساواش دستامو گرفته بود، با خجالت
سعی کردم دستمو از دستش بیرون بیارم اما بی فایده بود.



-دستات که سرده، پس چجوری صورتت انقدر سرخ و داغ بود؟
وای خدا همینم مونده که بشم سوژه مسخره و خنده ساواش، بدتر از این نمیشه والا.
بهش نگاه کردم، بیشعور داشت با شیطنت نگاهم می کرد، دیگه کاملا مطمئن شدم
که فهمیده قضیه چیه.
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
-خب...رقصیده بودیم..خب...گرم شده بود.
خنده ریزی کرد و در حالی که سرشو تکون می داد گفت:
-بله بله کاملا فهمی.....
یهو از پشت یه چیزی به ماشین خورد که یه تکون محکم خوردیم، اگه کمر بند نبسته
بودیم رفته بودیم توی شیشه.
با ترس گفتم:
-ساواش خوبی؟ چیشد؟
سرش به فرمون خورده بود و یکم پیشونیش سرخ شده بود، با کلافگی گفت:
-من خوبم، چیزی نیست تو خوبی؟ چیزیت نشد؟ این چی بود آخه؟
با استرس گفتم:
-من خوبم، کجا میری ساواش نرو صبر کن.
از ماشین پیاده شد و رو به من گفت:
-از ماشین پیاده نمیشی فهمیدی؟ اصلا پیاده نشو.
دلم خیلی شور می زد، نمی دونستم چیکار کنم پیاده بشم یا بمونم داخل ماشین.
هم می ترسیدم پیاده بشم و هم نمی تونستم بمونم داخل ماشین، اگه بلایی سر
ساواش میومد چی؟
هیچ صدایی نمیومد و این استرسم رو بیشتر می کرد، دیگه نمی تونستم تحمل کنم.
از ماشین پیاده شدم که با دیدن صحنه رو به رو بهتم زد، بهت؟ نه بهت نبود ترس
بود، یه ترس خیلی بد، ترس از دست دادن عزیزم.
رفتم کنارش و جیغ کشیدم:



-بس کن چرا دست از سرم بر نمی داری ها؟ چرا راحت نمی داری؟
 دست کردم توی موهام و با حرص کشیدمشون، با بغض نگاهی به ساواش انداختم.
 با صورت پر خون و لباسای خاکی روی زمین به خودش می پیچید و آروم ناله می کرد، ناله هاش دلم رو به درد میاورد.
 با بغض زدم توی سینه مهرداد و گفتم:
 -دست از سرم بردار خستم کردی، می فهمی؟ از دستت خسته شدم، از این ترس که عزیزانم رو مثل پدر و مادرم از.....
 -پدر تو منم.
 با دادی که زد خفه شدم، چشماش خیلی ترسناک شده بود و ترس به دلم می انداخت.
 نفسای کش دارش نشون از عصبی بودن می دادن و همچنین چشمای سرخش.
 ناله های ساواش قطع شده بود، با ترس بهش نگاه کردم هیچ حرکتی نمی کرد، بیهوش شده بود.
 با ترس خواستم برم کنارش که اون لعنتی بازوم رو گرفت و مانع شد.
 در حالی که تقلا می کردم با جیغ گفتم:
 -ولم کن لعنتی ولم کن ببینم چه بلایی سرش آوردی.
 یهو انگار یه دست دیگه ای بازوم رو از دستای اون مرد لعنتی در آورد، اصلا برام مهم نبود اون فرد کیه تنها چیزی که برام بود حال ساواش بود.
 طرفش دویدم و کنارش نشستم، چشمای دریابیش بسته بود، چند بار صداش کردم اما جوابی نداد.
 اشکام مثل بارون روی صورتم می ریختن، دستش رو گرفتم که از سردی اش یخ زدم.
 چرا انقدر سرد بود؟ به صورتش دست زدم اونم همین جوری بود، بخاطر سردی هواست؟ من چرا من اصلا سردم نیست؟
 با صدای جیغ لاستیک ماشین به خودم اومدم، برگشتم که دیدم اون پست فطرت رفته اما با دیدن فردی که روی زمین افتاده بود بهتم زد.



نزدیکش شدم که با دیدنش زانو هام شل شد و روی زمین افتادم، سامی... سامی این جا چیکار می کرد؟

با دیدن خون روی شکمش گریه ام بیشتر شد، رسماً داشتم هق هق می کردم، اون چاقو خورده بود، اون پست فطرت حتی به برادر خودش هم رحم نکرده بود. سریع به طرف ماشین رفتم و دنبال گوشی گشتم که بالاخره روی کف ماشین پیداش کردم؛ به سینان زنگ زدم بالاخره بعد پنج تا بوق برداشت.

-ساواش کجایی پسر؟ چقدر دیر کردین؟

هق هقم اجازه نمی داد صحبت کنم، چجوری بهش می گفتم بیا که داداشت بخاطر من احمق به این حال و روز افتاده؟

با شنیدن صدای هق هقم انگار ترسید که با وحشت پرسید:

-سوگل تویی؟ چیشده؟ چرا گریه می کنی؟ د جواب بده دختر.

با هق هق گفتم:

-سینان... بیا.. ساواش.....

دیگه نتونستم ادامه بدم و هق هقم شدت گرفت، از یه طرف سامی از یه طرف ساواش داشتم دیوونه می شدم خودمم نمی دونستم دقیقاً واسه کدومشون دارم گریه می کنم.

اگه بلایی سر یکیشون میومد من دیوونه می شدم بخدا دیوونه می شدم، نمی تونستم ببینم چیزیشون شده اونم فقط بخاطر من.

با صدای داد سینان تازه به خودم اومدم و فهمیدم هنوز پشت خطه.

-سوگل آدرس رو بده زود باش.

به زور آدرس رو گفتم و قطع کردم، بینشون نشستم و زار زدم، این شب نحس شب تولدم، یعنی انقدر نحس بودم؟

دیگه نفسم بالا نمیومد از بس گریه کرده بودم، صدای ماشین باعث شد سریع بلند بشم، کیوان و سینان و نیهان اومده بودن.



هر سه تاشون با دیدن ساواش وحشت کردن، سینان طرف ساواش رفت و بلندش کرد.

کیوان کنارم اومد که سریع گفتم:

-کیوان سامی...سامی رو ببر توی ماشین لطفا اون چاقو خورده.

چشمای کیوان متعجب شدن اما خودش هم خوب می دونست الان وقت سوال کردن نیست.

نیهان کنارم اومد و بغلم کرد، دم گوشم با بغض گفت:

-آروم باش سوگل گریه نکن، هیچ اتفاقی واسه هیچکس نمیوفته، امیدت به خدا باشه.

اما این حرفا منو آروم نمی کرد تنها چیزی که آرومم می کرد خوب شدن سامی و ساواش بود.

کیوان سامی رو بلند کرد و داخل ماشین خودش برد، نیهان رفت سوار ماشین سینان شد و منم سوار ماشین کیوان شدم.

ترس از دادن یکیشون داشت دیوونه ام می کرد، حتی فکرش هم لرزه به بدنم می انداخت چه برسه به واقعیت.

زیر لب گفتم:

"هیچ کدوم هیچیشون نمیشه مگه نه خداجونم؟ تو همیشه توی هر شرایطی به دادم رسیدی، همیشه به حرفام گوش دادی، هیچ وقت تنهام نذاشتی، امشب هم تنهام نذار و به حرفام گوش بده، خدایا هیچ کدوم رو ازم نگیر، خودت خوب می دونی هر دو برام خیلی عزیزن، خدایا ازت خواهش می کنم".

سامی خونریزی داشت و این عصبی ترم می کرد، چرا خونش بند نمیومد؟ صورت مظلومش سفید شده بود مثل گچ، اونم چشمای دریابیش بسته بود.

صورتش رو نوازش کردم، چقدر دلم براش تنگ شده بود چقدر دلم برای اون روزا تنگ شده بود.



روز هایی که صدای خنده هامون خونه رو پر می کرد، روز هایی که سر به سر هم می داشتیم و حتی روز هایی که قهر بودیم.

یه قطره اشکم روی صورتش ریخت، موهایش رو نوازش کردم و زمزمه کردم:
-سامی نرو، خواهش می کنم نرو و بی معرفت نشو مثل من، من خیلی بی معرفتی کردم می دونم اما تو مثل من نشو خواهش می کنم.
هق هقم دوباره اوج گرفت که ماشین ایستاد، به اطراف نگاه کردم که فهمیدم رسیدیم بیمارستان.

سریع از ماشین پیاده شدم و کیوان هم سامی رو گرفت و با داد و بیداد برانکارد می خواست.

همون لحظه سینان هم رسید، داشتم دیوونه می شدم هر دو عزیزام حالشون بد بود و من نمی تونستم کاری کنم.

داخل بیمارستان دویدیم، پرستار سریع سامی و ساواش رو بردن تا معاینه کنن، سینان با دیدنم به طرفم اومد و گفت:

-چیشد سوگل؟ چرا این جوری شد؟ اون پسر کیه؟ اون مقصره؟

هق هق می کردم و اصلا نمی تونستم جوابی بدم، مثل اینکه کیوان فهمید تا چه حد حالم خرابه که دست سینان رو گرفت و کنار کشید.

نیهان کنارم اومد و سرم که روی زانوم بود رو توی بغلش گرفت، یه پرستار از اون اتاق بیرون اومد که سریع بلند شدم و طرفش دویدم.

با استرس پرسیدم:

-چی شد؟ حالشون چطوره؟

پرستاره با اخم گفت:

-چه نسبتی باهاشون دارین؟

من دارم این جا سخته می کنم این داره می گه چه نسبتی دارین، جیغ زدم:

-میگم حالشون چطوره؟ بگو تا بیمارستان رو روی سرت خراب نکردم.

چشم غره ای بهم رفت و گفت:



-اون آقایی که چاقو خورده بود رو باید ببریم اتاق عمل، اون یکی آقا هم دارن معاینش می کنن.

همون لحظه دکتر بیرون اومد و گفت:

-بستگان مریض شماییین؟

سریع سری تکون دادم که دکتر سرش رو پایین انداخت و با نا امیدی گفت:

-اون آقایی که چاقو خورد رو الان می بریم اتاق عمل اما.....

با ترس نگاهش کردم و منتظر ادامه حرفش شدم، از ترس قلبم توی دهنم می زد.

با حرف دکتر حس قلبم روحم از بدنم جدا شد، زانو هام شل شد.

-متاسفانه اون یکی بیمار به کما رفتن.

نیهان طرفم دوید و زیر بازوم رو گرفت، کیوان هم رفت طرف سینان.

خدایا این چه مصیبتی بود دیگه؟ اونم دقیقا روز تولد من، چرا انقدر من بد شانسم؟

هر چقدر گریه می کردم بغضم بیشتر میشد، دیگه رسما از بغض داشتم خفه می

شدم.

دستم رو به گلوم گرفتم، به سختی نفس می کشیدم انگار جدی جدی داشتم می

مردم.

نیهان با دیدن این وضعم با ترس جیغی کشید:

-سوگل چیشده؟ چرا این جوری نفس میکشی؟

با جیغ نیهان، توجه کیوان و سینان به ما جلب شد، سینان دوید طرفم.

می دونستم داره صدام می کنه اما نمی تونستم جوابی بهش بدم، بیمارستان دور سرم

می چرخید و حالت تهوع امونم رو بریده بود.

همه چی جلوی چشمام سیاه شد و روی زمین افتادم، دیگه صدایی نشنیدم و به عالم

بی خبری فرو رفتم.

با صدای چیکه کردن آب چشمام رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم سرم بود.

با یادآوری ساواش و سامی سرم رو از دستم کندم که بدجور دردم گرفت و دستم

خون اومد.



آخ کوچیکی گفتم و از اتاق خارج شدم که سینان رو دیدم جلوی در ایستاده بود.
با دیدن من اخمی کرد و کنارم اومد، با حرص گفت:
-تو چرا از جات بلند شدی؟ ها؟ کی بهت اجازه داد؟
با غم نگاهش کردم که پوف کلافه ای کشید و دست توی موهاش کرد، با لحن آرومی
گفت:
-جانم؟ چیزی لازم داری؟
با استرس پرسیدم:
-ساواش و سامی در چه حالن؟ حالشون چطوره؟
با ناراحتی سری تکون داد و گفت:
-سامی رو بردن اتاق عمل، ساواش هم که دیدی خودت گفت توی کما.
همون لحظه صدای جیغی اومد، با تعجب به سینان نگاه کردم و به طرف اتاق عمل
دویدم.
با دیدن دوست دختر سامی که جیغ می زد و گریه می کرد بهت زده شدم.
دلَم می خواست بیرسم چی شده؟ چرا این جورِ گریه می کنی؟ اما نمی تونستم
یعنی... یعنی می ترسیدم... می ترسیدم چیز بدی بشنوم.
سینان که از من حرکتی ندید به طرف دوست دختر سامی رفت و روی زانوش
نشست.
سینان با مکث پرسید:
-خانوم... خانوم شما نسبتی با آقا سامی دارین؟
دختره چشمای گریون و قرمزش رو به سینان دوخت و با صدای گرفته از گریه گفت:
-نامزدشم.
پس نامزد کرده بودن، کاش می تونستم باشم و سامی رو توی اون لباس و جشن
ببینم.
سینان دوباره پرسید:
-چیزی شده؟ چرا گریه می کنین؟ دکتر چیزی گفته؟



دختره با این حرف دوباره انگار داغ دلش تازه شده بود که هق هقش شدت گرفت و جیغ کشید:

-رفت...رفت تنهام گذاشت...سامی من رفت.

چ...چی؟ چیشد؟ رفت؟ یعنی چی؟ کجا رفت؟ نمی فهمیدم قضیه چیه.

کنار دختره رفتم و با لکنت پرسیدم:

-چی میگی؟ سامی کجا رفته؟

دختره نگاهش رو بهم دوخت و اشکاش شدت گرفتن، خودشو پرت کرد توی بغلم و با هق هق گفت:

-سوگل...سامی مرد سوگل اون تنهام گذاشت اون زد زیر قولش تنهام گذاشت.

مرد؟ سامی؟ نه نه امکان نداره امکان نداره، اون...اون بی معرفت نیست اون.... بلند شدم و سریع گفتم:

-باید ببینمش...می خوام سامی رو ببینم اون...اون داره دوباره دیوونه بازی می کنه...داره شوخی می کنه من میشناسمش.

در اتاق عمل باز شد و یه برانکارد که یه نفر روش و روی اون فرد یه پارچه سفید بود اومد بیرون.

نمی دونم چرا طرفش رفتم انگار اختیار پاهام دست خودم نبود، اون پرستار که دید من دارم بهش نزدیک میشم ایستاد.

سینان اومد کنارم و دستم رو عقب کشید اما من دوباره جلو رفتم، ملافه رو با دستای لرزون و بغض کنار زدم.

اون...اون سامی...بود، چشماش بسته بود و لباس سفید سفید بود مثل گچ.

دستم رو صورتش کشیدم و نوازش کردم اون صورت سرد رو، زمزمه کردم:

-سامی..سامی دیوونه بلند شو این چه مسخره بازی که درآوردی؟ باز داری از این شوخیا می کنی مگه تو نمی دونی من بدم میاد از این شوخیا.

بغضم بی صدا شکست و اشکان روی گونه ام فرود اومدن:



-سامی چشاتو باز کن لطفا سامی با من قهر نکن، تو می دونی من طاقت قهر تو ندارم
سامی تورو خدا، می دونم بی معرفت بازی در آوردم اما تو این کارو نکن، می دونم تو
بی معرفت نیستی پس چشاتو باز کن لطفا این کارو با من نکن سامی.

با گریه جیغ کشیدم:

-سامی چشاتو باز کن، منو تنها نذار سامی.
سینان از پشت بغلم کرد و منو عقب کشید، نه نه امکان نداره سامی تنهام بذاره من
مطمئنم.

رو به اون دختر که داشت جیغ می کشید و زار می زد با حرص گفتم:

-انقدر زار نزن، سامی نرفته فقط داره تلافی می کنه، اون داره منو مجازات می کنه
چون دو ساله تنهات گذاشتم داره مجازات می کنه.
حس می کردم همه با نگرانی نگاه می کنن، اما من اصلا نگاه اونا برام مهم نبود فقط
دل من خواست سامی این بازی رو تمومش کنه.

با یادآوری سامی طرف سینان برگشتم و با نگرانی گفتم:

-سینان الان همه فکر می کنن سامی مرده الان می دارنش تو سردخونه، تورو خدا برو
جلوشون رو بگیر سامی اونجا یخ میزنه، تورو خدا سینان.

دستش رو گرفته بودم و با اشک ازش خواهش می کردم، من سامی رو می شناختم
اون به سرما خیلی حساس بود و سریع مریض میشد.

بیخیال سینان شدم و خودم راه افتادم، یه پرستار رو دیدم به طرفش رفتم و گفتم:
-ببخشید خانوم سردخونه کجاست؟

به یه سمتی اشاره کرد و منم رفتم، در رو باز کردم که دیدم دارن میذارنش داخل.

با خشم جلو رفتم و عقب کشیدمشون، با تعجب نگاهم کردن که گفتم:

-اون زنده اس چرا دارین اونجا می ذارینش؟ اون نمرده فقط داره فیلم بازی می کنه،
نذارینش اون داخل، تورو خدا بیارینش بیرون من باهش حرف میزنم اونم بلند میشه
لطفا خواهش می کنم.

یکی از اون مردا گفت:



-خانوم ایشون مرده.

دستم رو روی گوشم گذاشتم و جیغ کشیدم:

-نه نه اون نمرده اون نمرده من می دونم.

با التماس به اون یکی مرد نگاه کردم و گفتم:

-خواهش می کنم بیاریش بیرون من باهاش حرف بزنم.

مرد سری تکون داد و با اون یکی مرد مشغول شد، سامی رو بیرون آوردن و روی یه

میز خیلی بزرگ گذاشتن، بعد هم از اتاق خارج شدن.

پیش سامی رفتم و دستش رو گرفتم، خیلی سرد بود الهی بمیرم سامی خیلی سردش

بود.

در حالی که با دستام دستش رو می مالیدم تا گرم بشه گفتم:

-سامی چرا لجبازی می کنی و بیدار نمیشی؟ ببین یخ زدی پسر دیوونه، تو می خوای

منو حرصم بدی چرا به خودت آسیب می زنی؟ بلند شو بریم خونه، قول میدم برگردم

پیشت دوباره مثل قبلا میشیم باشه؟ حالا بلند شو دیگه.

دوباره اشکام راه خودشون رو پیدا کردن، حتی پلکاش هم تکون نمی خورد که من

بفهمم اون بیداره، چقدر بازیگر خوبی شده بود، چقدر خوب نقش بازی می کرد، اگه

من بودم تا الان هزار بار بلند شده بودم.

با گریه گفتم:

-سامی ببین اشکمو....موفق شدی دیگه بلند شو، خب من چی بگم تا تو بلند شی ها؟

بگم غلط کردم؟ آره؟ باشه غلط کردم.

بدن سردشو تکون دادم و با التماس و گریه گفتم:

-سامی غلط کردم بیدار شو دیگه چشاتو باز کن لعنتی.

زانو هام شل شد و روی زمین افتادم، جیغ زدم:

-سامی غلط کردم بیدار شو لعنتی من دارم دق می کنم چرا دلت به حال من نمی سوزه

آخه؟ تو که انقدر سنگدل نبودی بیدار شو لعنتی بیدار شو.



در باز شد و چند نفر او مدن داخل، بوی عطر آشنایی اومد اما انقدر حالم بد بود که متوجه نشدم کیه.

سرم گیج می رفت و اتاق انگار دور سرم می چرخید، لحظه آخر دیدم سامی رو دارن توی همون جای کوچیک و سرد می دارن.

دهن باز کردم بگم نذارینش که نتونستم و همه چی جلو چشم سیاه شد و توی بغل اون فرد آشنا از حال رفتم.

با شنیدن صدای خیلی آشنایی هوشیار شدم، داشت صدام می کرد چرا نمی تونستم تشخیص بدم کیه؟

چشمم رو به زور باز کردم که سامی رو دیدم، می دونستم می دونستم که اون تنهام نمی ذاره.

با خنده بغلش کردم و با خوشحالی گفتم:

-وای سامی خیلی خوشحالم که بالاخره این بازی رو تمومش کردی.

بعد با ناراحتی ادامه دادم:

-خیلی بی شعوری من داشتم دق می کردم نامرد چطور دلت اومد این کار رو بکنی؟

سامی من رو از بغلش بیرون آورد و در حالی که صورتم رو نوازش می کرد با غم خاصی گفت:

-می دونم نامردم سامی قربونت بره، تو منو ببخش زیاد گریه نکن خب؟ تو که گریه می کنی من عذاب می کشم، مواظب خودت هم باش، یه وقت مثل قبلا اعتصاب نکنی و لاغر بشی.

با خنده و تعجب گفتم:

-سامی تو هستی دیگه چرا باید این کارا رو بکنم؟

چیزی نگفت و با غم خاصی فقط نگاهم می کرد، آرامش خاصی توی وجودم رخنه کرد، بعد چند دقیقه ازم جدا شد و به طرف در رفت.

با بغض گفتم:

-سامی کجا داری میری؟ سامی نرو دیگه یکم دیگه بمون سامی.



اما اون بی توجه به من و بغضم از اتاق خارج شد و تنهام گذاشت
با جیغ سامی رو صدا زدم و چشمام رو باز کردم، باورم نمیشد یعنی همه چی خواب
بود؟ یعنی...نه نه امکان نداشت خواب باشه همه چی خیلی واقعی بود.
تازه متوجه نگاه نگران سینان و کیوان و نیهان شدم، نیهان با غصه گفت:
-خواب دیدی.

خواب دیدم، همش....همش خواب بود، اون رفته....تنهام گذاشته...تنهام.....
بغضم با صدای بلندی شکست، رسماً زار می زدم واسه دلم، واسه سامی و رفتنش.
هق هق می کردم و سامی رو صدا می زدم، خدایا باورم نمیشد که سامی رفته، انگار
همش یه کابوس بود، یه کابوس خیلی وحشتناک.
دو هفته بعد:

به سقف خیره شده بودم، هیچ حس خاصی نداشتم نه بغض نه ناراحتی نه چیزی دیگه
ای، خنثی بودم.

سامی رو به خواب سپردیم، سامی که همیشه بدش میومد لباساش خاکی بشه حالا
کاملاً زیر خاک بود.

بازم با یادآوریش یه قطره اشک از گوشه چشمم روی بالشت چکید.
انگار خنثی نبودم اما....نمی دونستم چه حسی دارم، حال هیچی و هیچکس رو
نداشتم.

هفته اول خیلی داغون کننده بود لب به هیچی نمی زدم، اما نیهان خوابم رو بهم
یادآوری کرد.

حرفایی که سامی بهم زده بود رو یادم آورد و گفت که سامی عذاب می کشه.
من هیچوقت نمی خواستم اون عذاب بکشه، واسه همین از اون روز دیگه گریه
نکردم، اعتصابم هم کنار گذاشتم.

تقه ای به در خورد و یه نفر وارد شد، این عطر.....عطر سینانه، خدایا ساواش در چه
حاله انقدر درگیر سامی بودم که یادم رفت.



سینان کنارم نشست، کار هر روزش بود، وقتی از پیش ساواش بر می گشت پیش من میومد.

با سردی که دیگه توی همه وجودم نشسته بود نگاهش کردم که سرش رو پایین انداخت.

با صدای گرفته پرسیدم:

- حال ساواش چطوره؟ تغییری کرده؟

با غصه سری به نشونه نه تکون داد که نفسم رو با درد بیرون فرستادم.

چرا این جور شد؟ توی یه شب عزیزام رو به نوعی از دست دادم، سامی رو به خاک سپردم و ساواش روی تخت بیمارستان کلی دستگاہ بهش وصل بود.

با بغض و امیدواری زمزمه کردم:

- ساواش قویه من می دونم، اون بیدار میشه چشمای دریابیش به زودی باز میشه و

من دوباره توی اون چشما غرق میشم، دوباره با اون صدای دلنشینش حرف می زنه و

من جادو میشم، دوباره از اون لبخندای جذاب می زنه و من دلم هری می ریزه، اون

بیدار میشه من می دونم.

دست سینان روی صورتم نشست و اشکایی که نفهمیدم کی سرازیر شد رو پاک کرد.

با مهربونی گفت:

- تو چرا چشمه اشکت خشک نمیشه؟ دیگه گریه نکن ببین چشمت شده یه کاسه

خون.

بعد با لحن شوخی ادامه داد:

- این نیست اون مدل جذاب ما، بگو کجا قایمش کردی ها؟

لبخند محوی به لحن و حرفش زدم اما دلم آتیش گرفت، من بخاطر این کار اینجا

اومدم و سامی رو تنها گذاشتم.

یه صدایی از ته قلبم اومد:

- نه اون مهراذ لعنتی باعث شد تو از اونجا بری، اگه اون پست فطرت نمیومد من الان

پیش سامی بودم و اون زنده بود.



اون بخاطر من مرد، اون...اون بخاطر من مرد، اون جونش رو بخاطر من بی معرفت داد.

مهرداد لعنتی مطمئن باش ازت انتقام ساواش و سامی رو می گیرم فقط صبر کن، نابودت می کنم لعنتی.

با صدای سینان بهش نگاه کردم که تو یه آن چشماش بهت زده شد، با تعجب گفت:

-چرا...چرا انقدر چشمت ترسناک شده؟ داری به چی فکر می کنی سوگل؟

سر پایین انداختم و چیزی نگفتم، سینان که دید چیزی نمیگم از روی تخت بلند شد و خواست بره که سریع صداش زدم.

برگشت طرفم که گفتم:

-میشه فردا منم همراهت پیام دیدن ساواش؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

-معلومه که میشه، ساواش هم خیلی خوشحال میشه.

لبخند محوی زدم و سینان از اتاق خارج شد، می دونستم مهرداد دنبالمه و خونه ام رو بلده.

می دونستم که منتظره من بیرون برم تا بیاد و منو ببینه و باهام حرف بزنه.

اما اون دیگه فرصت خودش رو از دست داده بود، چون دیگه حرفی برای زدن نداشت.

چی می خواست بگه؟ چه دلیلی می خواست واسه کشتن سامی...برادر خودش بیاره؟

چه دلیلی می خواست واسه به کما فرستادن ساواش بیاره؟ هر دلیلی هم می آورد

قانع کننده نبود، اون عزیزام رو ازم گرفته بود.

تقه ای به در خورد که از فکر خارج شدم، صدای نیهان اومد:

-سوگل عزیزم بیا شام بخوریم.

بلند شدم که یه چیز تیزی توی پام فرو رفت، انقدر درد داشت که نتونستم جلوی

خودم رو بگیرم و جیغ زدم.



در کسری از ثانیه در باز شد و سینان و نیهان و کیوان داخل شدن، نیهان منو روی تخت نشوند و پام رو بالا گرفت.
با ترس به سینان و کیوان گفت:
-تو پاش شیشه رفته.
کیوان با عصبانیت گفت:
-مگه اون خدمتکار احمق شیشه ها رو جمع نکرده بود؟
نیهان سری تکون داد و گفت:
-آره اما حتما این یکی از دستش در رفت.
کیوان در حالی که به سمت در می رفت گفت:
-میرم کمک‌های اولیه رو بیارم.
سینان کنارم نشست و دستم رو گرفت، با مهربونی گفت:
-خیلی درد می‌کنه؟
با بغض سری تکون دادم که خنده ریزی کرد و گفت:
-می‌دونی چند سال پیش من از این کارا زیاد می‌کردم.
با تعجب نگاهش کردم، یعنی چی از این کارا زیاد می‌کرده؟ یعنی زیاد تو پاهاش شیشه می‌رفته؟
سوالم رو به زبون آوردم که خنده بلندی سر داد، موهام رو بهم ریخت و گفت:
-نه دختره دیوونه، خب می‌دونی یکم دیوونه بودم کارای بد می‌کردم با شیشه و تیغ.
با بهت تقریبا داد زدم:
-خودزنی می‌کردی دیوونه؟
با خنده سر تکون داد، باورم نمیشد این پسری که خدای مَنطقه یه روز همچین کارایی کرده.
با حرص زدم تو سرش و گفتم:
-خری دیگه احمق.
سینان خنده بلندی سر داد و گفت:



-خرم یا احمق؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-هردوش.

با درد بدی که حس کردم جیغ بلندی کشیدم و اشک تو چشمام جمع شد، حس می کردم ضعف کردم.

کیوان شیشه رو از پام درآورده بود و حالا داشت ضد عفونی می کرد.

حالا فهمیدم که چرا سینان راجبه اون چیزا حرف میزد، می خواست حواس منو پرت کنه تا دردمو حس نکنم.

با محبت به سینان نگاه کردم که لبخند زد و دستم رو گرفت.

با صدای کیوان بهش نگاه کردیم:

-بخیه نیازی نداره، فقط نباید بهش فشار بیاری باشه؟

سر تکون دادم که لبخند زد و بلند شد، نیهان کنارم نشست و با ناراحتی گفت:

-خیلی درد داری؟

لبخند محوی زدم و گفتم:

-نه بابا درد چیه، درد ندارم عزیزم.

دستم رو گرفت و کمکم کرد تا بلند بشم، همین که پام رو روی زمین گذاشتم جیغم هوا رفت.

از درد زانوم شل شده بود نزدیک بود بیوفتم که سینان هم به کمک نیهان اومد.

کیوان با اخم گفت:

-مگه همین الان نگفتم که نباید به پات فشار بیاری؟

با حرص و درد گفتم:

-خب پس چطوری راه برم کیوان خان؟

کیوان چشم غره ای بهم رفت و غرید:

-پس نیهان واسه چی کمکت میکنه؟ واسه همین دیگه.

چشم غره ای بهم رفتم و با کمک سینان و نیهان پایین رفتم و سر میز نشستیم.



بوی کباب تابه‌ای که به مشامم خورد آب از لب و لوجه ام راه افتاد.
نیهان بشقاب رو کنارم گذاشت که با ولع مشغول خوردن شدم، دست پخت نیهان
نبود درسته خب اونم غذاهاش خوشمزه بود اما این جوری هم نبود.

با همون دهن پر گفتم:

-این غذا رو کی درست کرده؟

سینان با چشم غره بهم گفت:

-من درست کردم.

دهن باز کردم چیزی بگم که سریع گفت:

-غر بزنی تک تک موهات رو می‌کنم، گفته باشم.

با تعجب گفتم:

-چه خبر ته دیوونه؟ خواستم بگم خوشمزه شده دستت درد نکنه.

نیشش تا بناگوش باز شد و سری تکون داد، سری از تاسف برایش تکون دادم و

مشغول خوردن شدم.

بعد تموم شدن غذا دوباره به کمک نیهان روی کاناپه نشستم، تلویزیون رو روشن

کردم و مشغول دیدن فیلم پلیسی شدم.

دلم خیلی شور می‌زد، شایدم استرس دیدن ساواش بود، با یادآوری ساواش بغضم

گرفتم.

یه چشم دریایی ام رو به خاک سپردم و یه چشم دریایی ام بی جون روی تخت افتاده

بود.

دلم چقدر برای اون چشماش تنگ شده، اون لبخندش؛ ای خدا زود تر ساواش خوب

بشه.

اون شب زودتر از همیشه خوابیدم، صبح با صدای سینان بیدار شدم.

-لیدی زیبا نمی‌خوای بیدار بشی؟ می‌خوام برم پیش ساواش مکه نمی‌خواستی توام

بیای ببینیش؟

مثل جت سر جام نشستم، سریع گفتم:



-الان میام فقط چند دقیقه صبر کنی حاضرم.

خندید و گفت:

-عجله نکن وقت هست.

از روی تخت بلند شدم و بدون توجه به درد پام به طرف توالت رفتم که این کارم داد سینان رو درآورد.

بعد انجام کارای مربوطه از توالت بیرون اومدم که دیدم سینان توی اتاق نیست. سریع موهام رو شونه کردم و دم اسبی بستم، از توی کمد یه شلوار جین زرشکی با تاپ مشکی و کت زرشکی پوشیدم و بعد گرفتن کیف از اتاق خارج شدم. سینان با دیدنم اخمی کرد و کنارم اومد و با یه حرکت بغلم کرد، با بهت بهش خیره شدم که غرید:

-خوبه دیشب کیوان گفت فشار نباید بیاری، اگه نمی گفت تو چی کار می کردی. منو سر میز نشوند و خودش مشغول خوردن صبحونه شد، منم چند لقمه خوردم و خواستم بلند بشم که با چشم غره سینان دوباره نشستم. سینان چایی اش رو خورد و بلند شد و طرفم اومد، دوباره بغلم کرد و از خونه خارج شدیم.

سوار ماشین شدیم و سینان حرکت کرد، هر چقدر به بیمارستان نزدیک می شدیم دلشوره من بیشتر میشد.

نمی دونستم چرا انقدر دلشوره دارم، دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. برای دیدن ساواش بی قرار بودم، هرچند که اون منو نمی دید و صدای منو نمی شنید اما من بازم بی قرار بودم.

با ایستادن ماشین از فکر بیرون اومدم، سینان دوباره بغلم کرد و وارد بیمارستان شدیم.

وای داشتم از خجالت آب می شدم همه نگاه ها روی ما بود و داشتن پیچ پیچ می کردن. تا اتاق ساواش من سرم تو سینه سینان بود، با ایستادنش به دور و ور نگاه کردم که دیدم جلوی یه اتاق ایستاده.



خواستم پایین پیام که نداشت و با آرنج در رو باز کرد، وارد اتاق شدیم و منو روی
صندلی کنار تخت نشوند.

با دیدن ساواش نفس تو سینم حبس شد، خدای من چقدر لاغر شده بود، ریشاش در
اومده بودن، زیر چشماش گود افتاده بود.

حتی این جوری هم جذاب بود، بغض به گلوم فشار میاورد، دستم رو روی صورتش
گذاشتم و نوازشش کردم.

با بغض زمزمه کردم:

-ساواش نمی خوام بیدار بشی؟ نمی خوام چشمای دریایی ات رو باز کنی؟ دو هفته

اس اینجا خوابیدی خسته نشدی؟ دو هفته اس چشمتو ندیدم صداتو نشنیدم

دلم....دلم تنگ شده ساواش دارم دق می کنم، بیدار شو دوباره صدام کن بگو لیدی

جذاب، دوباره از اون لبخندا بزن و دیوونه ام کن.

تو دلت میاد این جوری منو دق بدی؟ ها؟ ساواش.....

-خانوم محترم شما اینجا چیکار می کنید؟ کی به شما اجازه داد؟

با صدای پرستار ترسیده بلند شدم که اون با اخم به سمتم اومد و دستم رو محکم
گرفت.

به طرف در رفت و به بیرون پرتم کرد که تعادل رو از دست دادم، انتظار داشتم

بیوفتم روی زمین اما یه نفر کمرم رو گرفت و نجاتم داد.

به اون مرد نگاه کردم که دیدم سینانه، با اخمای وحشتناکی به اون زن خیره بود.

به سمت اون زن رفت و داد زد:

-تو چطور جرعت کردی که پرتش کنی؟ فکر کردی کی هستی؟ می خوام اخراج

بشی؟

پرستار در کمال پروویی چشم غره ای بهم رفت و با عشوه رو به سینان گفت:

-فکر نکنم شخص خاصی باشه که بخوام بخاطرش اخراج بشم، فوقش دوست

دختر تونه دیگه که اونم مثل زن های دیگه وظیفه اش هر.....



با سیلی که سینان بهش زد حرفش نصفه موند، بغض داشت خفم می کرد، چی از من دید که این جووری بهم انگه**ر**ز**گ**ی زد؟
اون فقط چند ثانیه منو دید اون وقت چطور تشخیص داد من چه جور آدمی هستم؟
سینان مشغول داد و بیداد بود، با سردی رو به سینان گفتم:
-سینان به لحظه به من اجازه بده.
به طرف اون زن رفتم و با سردی گفتم:
-تو توی چند ثانیه چطور تشخیص دادی که من چجور آدمی هستم؟ صبر کن من بهت بگم، چون من کنار سینان بودم به من این انگ رو زدی درسته؟
دم گوشش غریدم:
-اگه من ه**ر**ز**م** پس تویی که این جووری واسش عشوه میای چی هستی؟
با سردی به چشمای ترسیده اش خیره شدم، لال شده بود و فقط ترسیده به ما نگاه می کرد.
خب چی می خواست بگه؟ چی داشت که بگه؟ حرف حق که جواب نداره درسته؟
با حس دستی روی دستم نگاه از اون زن گرفتم، سینان با فکی منقبض غرید:
-بیا بریم الکی با این بی ارزش دهن به دهن نشو، من حساب اینو بعدا می رسم.
رو به اون زن پوزخندی زدم و با سینان از بیمارستان خارج شدیم، سوار ماشین شدیم که گوشیم زنگ خورد.
نیهان بود، اتصال رو زدم که صدای پر ذوقش توی گوشم پیچید:
-سوگل موافقی بریم خرید؟
خنده ام گرفت همیشه جووری از خرید حرف می زد که انگار اولین بارشه، همیشه واسه خرید ذوق داشت.
با خنده گفتم:
-آره موافقم.
جیغی از خوشحالی کشید و گفت:
-من الان میام دنبالت کجایی؟ رفتی دیدن ساواش؟



-من اونو به عنوان یه دختر مظلوم و آروم می شناختم، البته همه این جوری می شناختن، نیهان پنج سال با ما بود خیلی ساکت و آروم بود اما این دو سال هممون با دیدن این نیهان شیطون شوکه شدیم.

زدم زیر خنده و گفتم:

-بیچاره خب پایه گیر نیاورده بود، نیهان شناگره خوبیه فقط آب ندیده بود. سری تکون داد د هر دو خندیدیم، کنار مرکز خریدی که نیهان آدرس داده بود ترمز کرد.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

-مرسی سینان حرف زدن با تو عالیه، از ساواش خبری شد حتما بهم خبر بده خب؟ سری تکون داد و لبخندی زد، پیاده شدم و سینان هم رفت.

دقیقا راس پنج دقیقه نیهان اومد، همیشه خوش قول و آن تایم بود.

به تپیش نگاه کردم، یه دامن جذب بنفش سیر با تاپ سفید و کت هم رنگ دامن،

کفشش هم هم رنگ دامن بود و کیفش هم رنگ لباسش.

با خنده چرخی زد و گفت:

-مورد پسند واقع شدم؟

قیافه متفکری گرفتم و بعد چند دقیقه گفتم:

-انگار آره.

هر دو خندیدیم و وارد مرکز خرید شدیم، اینجا فقط یه مشکلی بود، این که ما هر دو

مشکل پسند بودیم و پدرمون در میومد تا یه چیز خوب انتخاب کنیم.

دقیقا یک ساعت بود که داشتیم مرکز خرید رو زیر رو می کردیم تا یه چیزی گیرمون

بیاد اما انگار.....

در حال غر زدن بودم که چشمم به یه ماکسی بلند طلایی افتاد، خیلی خوشگل بود.

وارد مغازه شدم که دیدم نیهان طرف یه لباس رنگ آبی سیر رفت.

اول نیهان رفت برای پرو، بعد چند دقیقه در باز شد با دیدنش چشمم برق زد.

واقعا زیبا شده بود، با ذوق گفتم:



-دختر لباس فوق العاده‌اس، خیلی بهت میاد.
 لبخند ژکوندی زد و گفت:
 -آره منم خیلی خوشم اومده.
 در رو بست و بعد چند دقیقه اومد بیرون و من رفتم داخل، به سختی لباس رو پوشیدم.
 با دیدن خودم توی آینه غرق لذت شدم، لباس توی تنم محشر بود، حتی چیزی از محشر هم بیشتر.
 در رو باز کردم که دهن نیهان باز موند، جیغ خفیفی کشید و گفت:
 -وای دختر تو چقدر خوشگل شدی، فوق العاده‌اس.
 خندیدم و در رو بستم، لباس رو درآوردم و لباس خودم رو پوشیدم و از اتاق پرو خارج شدم.
 ست کفش و کیفش هم خریدیم و از مرکز خرید خارج شدیم، رفتیم خونه و ولو شدیم روی کاناپه.
 دیگه جون نداشتم اصلا، نا نداشتم حرف بزnm دیگه چه برسه راه برم، پاهام سوزن سوزن میشد.
 البته ما چیزای دیگه ای هم خریده بودیم، مثل سرویس گردنبنند؛ عطر ادکلن، لوازم آرایش و چند تا لباس دیگه.
 ساعت هفت شب بود و حسابی گرسنه‌ام شده بود، زنگ زدیم پیتزا بیارن.
 بعد چند دقیقه اومدن، با لذت و ولع پیتزای خوشمزه‌ام رو نوش جان کردم.
 با صدای زنگ گوشیم از توی کیفم درش آوردم، مارال بود.
 -جانم ماری؟
 -وای سوغل وای دارم پرواز می‌کنم بخدا دارم روی ابرا راه میرم.
 با جیغ جیغ حرف میزد و باز معلوم نبود چیشده که خانوم انقدر خوشحاله.
 با خنده گفتم:
 -چیشده ماری؟ خیلی خوشحالی.



-دو هفته‌اس که سامی رفته ماری، دو هفته‌اس که ساواش تو کماس، دارم دیوونه میشم.

ماری غمگین زمزمه کرد:

-بمیرم برات خواهری، چقدر داغون شدی، گریه نکن ساواش بهوش میاد، اون عوضی چیشد؟ بازم فرار کرد؟
با خشم و حرص گفتم:

-آره لعنتی فرار کرد، اما من می‌دونم چطوری بکشونمش بیرون، فقط صبر کن ببین. قطع کردم و از جام بلند شدم و رفتم توی بالکن، پاهام رو توی شکمم جمع کردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم.

اصلا نفهمیدم چیشد که چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

با احساس گرمای زیاد چشمام رو باز کردم، همه جا تاریک تاریک بود.

بلند شدم و برق رو روشن کردم، توی اتاقم بودم به ساعت نگاه کردم.

اووووه چهار صبح بود، چقدر خوابیده بودما حتی بدنم هم کوفته شده بود.

همون جا روی تخت نشستم و مشغول خوندن رمان شدم، وقتی رمان می‌خوندم کلا از این دنیا و آدماش جدا می‌شدم، اصلا انگار هیچ غم و سختی توی دنیا وجود نداشت.

با تقه‌ای که به در خورد سرم رو از گوشیم بیرون آوردم، در باز شد و سینان وارد اتاق شد.

لبخندی زد و گفت:

-عه تو که بیداری، کی بیدار شدی؟

منم لبخندی زدم و گفتم:

-ساعت چهار بیدار شدم.

سری تکون داد و گفت:

-میای دیدن ساواش؟

با ذوق سر تکون دادم که خندید و گفت:



-آماده شو من پایینم.

از اتاق خارج شد، منم وارد توالت شدم و بعد کارای مربوطه بیرون اومدم.

یه دامن بلند اما جذب مشکی با تاپ مشکی و کت مشکی پوشیدم.

موهام رو شونه کردم و همون طور باز گذاشتم، رژ کالباسی و ریمل زدم.

کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم، سینان با دیدنم خندید و گفت:

-هی هنوز داداشم نمرده که اینجوری براش مشکی پوشیدی.

اخمی کردم و گفتم:

-زبونتو گاز بگیر سینان.

بغض دوباره به گلوم نشست، وقتی به این فکر می کردم ساواش هم مثل سامی تنهام

می ذاره داغون می شدم.

با اعصاب خردی سوار ماشین شدم، تا بیمارستان هیچکدوم حرفی نمی زدیم.

با رسیدن به بیمارستان ترمز کرد که سریع پیاده شدم، وارد بیمارستان شدیم، قبل

اینکه به طرف اتاق ساواش برم با سردی گفتم:

-خواهشا با همه هماهنگ کن که مزاحم نشن.

با شنیدن باشه آرومش به طرف اتاق ساواش راه افتادم، وارد اتاق شدم که دوباره با

دیدنش قلبم ایستاد.

کنارش نشستم و دستش رو گرفتم، در حالی که دستش رو نوازش می کردم با بغض

گفتم:

-سلام آقای خوابالو، من دوباره اومدم، چقدر می خوابی تو آخه؟ من به جات خسته

شدم، اون خرسه که خواب زمستونی میره هم از دستت خسته شده، غر میزنه میگه

مگه اون هم خرسه که انقدر میخوابه.

یه قطره اشک روی دستش چکید، اشکم رو پاک کردم و این دفعه با لحنی خوشحال

گفتم:



-ساواش راستی یه خبر خوب برات آوردم، علی و مارال قراره ازدواج کنن، البته فرداشب تازه خاستگاریه اما خب من میدونم عموهام هردو راضی هستن، یادته ما هم توی مهمونی علی بود که همو دیدیم.

این دفعه اشکم دوباره چکید اما دیگه نمی تونستم جلوش رو بگیرم چون باز یکی دیگه جاش رو پر می کرد.

-توی همون مهمونی بود که نظرم رو جلب کردی، همون جا بود که اون چشمای دریابیت، اون لبخندات و اون لیدی جذاب گفتنت به دلم نشست، اونجا بود که دلم لرزید.

گریه ام شدت گرفت، هق هق می کردم.

-یادته ادن روز اومده بودم واسه عکاسی؟ واسه اولین بار، تو با یه حرف و یه لبخندت بهم امید دادی، بهم گفتی من حتما قبولم، اون حرفا و لبخند و چشمتا بهم آرامش داده بود؛ یا اون شب تولدم یادته؟ چجوری از سر شیطنت لبخند می زدی؟ هی می خواستی منو ضایع کنی، فهمیده بودم که فهمیدی چرا اون جور شده بودم، خب چیکار کنم دست من نبود، آدم که عاشق میشه با یه نوازش کوچیک از طرف عشقش اینجوری میشه.

زار زدم:

-ساواش بیدار شو توروخدا، دِ نامرد چرا می خوای عذابمون بدی؟ ساواش توروخدا چشمتا تو باز کن، دلم تنگ شده ساواش دو هفتس اینجا خوابیدی، ببین چقدر لاغر شدی، توروخدا بیدار شو بیا بریم از این بیمارستان، دلم واسه اون نگاه شیطون و آرامش بخت تنگ شده.

دستی منو از کنار ساواش بلند کرد و برد بیرون، توی بغلش گرفتم، سینان بود. برام مهم نبود که حرفام رو شنیده، برام مهم نبود که چه فکرایبی راجبم می کنه، تنها چیزی که مهم بود فقط خوب شدن ساواش بود.

سینان منو رسوند خونه و خودش رفت، من موندم و یه خونه ساکت، تا تونستم گریه کردم و زجه زدم.



یهو یاد یه چیزی افتادم، من الان تنها بودم هیچکس نبود که پیرسه کجا میری.
این بهترین موقع بود برای انتقام از مهرداد عوضی، صورتمو آب زدم و خشک کردم.
دوباره بیرون رفتم و رفتم توی یک فروشگاه، می دونستم اون همه جا دنبالمه و حالا
که تنهام از این فرصت نمی گذره.
با صدای گوشیم از توی کیف درش آوردم، با دیدن شماره ناشناس پوزخندی روی لبم
نشست.
-بله بفرمایید؟
صدای نحسش اومد:
-سوگل.
مثلا با حرص گفتم:
-تو چطور جرعت می کنی به من زنگ بزنی؟ با چه رویی آخه؟ حالم ازت بهم می خوره
لعنتی دیگه بهم زنگ نزن.
مثلا خواستم قطع کنم که سریع گفت:
-نه نه قطع نکن سوگل، به حرفم گوش بده بیا یه جایی می خوام ببینمت واست
توضیح میدم همه چیو قول میدم دخترم.
برای شک نکردنش کمی مکث کردم و بعد گفتم:
-باشه میام، کجا پیام؟
-آدرس رو بهت اس میکنم.
قطع کردم و سریع برگشتم خونه و سوار ماشینم شدم، زیاد ازش استفاده نمی کردم
فقط مواقع ضروری.
اس که اومد سریع به سینان پیام دادم:
"سلام سینان من دارم میرم دیدن مهرداد با پلیسا بیا این آدرس".
آدرس رو براش فرستادم و راه افتادم، بعد چند دقیقه رسیدم.
خونه بزرگ و قشنگی بود، معلوم بود واسه خودشه شایدم نبود، هرچند برام اصلا
مهم نبود.



پیاده شدم و آیفون رو زدم که سریع در باز شد، داخل رفتم که اون عوضی رو دیدم.
 با لبخند ایستاده بود و منو نگاه می کرد، وقتی بهش رسیدم گفت:
 -خیلی خوشحالم که اومدی دخترم.
 جیغی کشیدم و گفتم:
 -به من نگو دخترم، من دختر تو نیستم، من دختری که قاتل نیستم.
 سرش پایین انداخت و گفت:
 -من نمی خواستم سامی چیزیش بشه، اون برادرم بود تو فکر می کنی من برادر خودم
 رو می کشم؟
 جیغ زدم و به عقب هولش دادم:
 -آره می کشی، چون تو یه عوضی هستی، تو فقط برادر خودت رو نکشتی، تو برادر
 من، پدر من، عشق من و همه کس منو کشتی.
 با هق هق گفتم:
 -وقتی مادرم رو کشتی اون بود که به دادم رسید؛ اون شد همه کسم اولین عشقم اون
 شد.
 دوباره جیغی کشیدم و سیلی محکمی بهش زدم که دست خودم درد گرفت.
 -اما تو با اومدنت همه چی رو خراب کردی، تو یه قاتلی قاتل ازت متنفرم.
 با خشم و حرص داد زد:
 -انقدر نگو قاتل لعنتی انقدر نگو، مقصر مرگش خودش بود می خواست دخالت نکنه،
 من نمی خواستم اون بمیره من می خواستم اون پسر سوسول رو بکشم که به دختر من
 نزدیک شده اما سامی با دخالت بی جاش همه چی رو خراب کرد.
 جیغ بلندتری کشیدم و حمله کردم طرفش، محکم زدم توی سینهش توی صورتش
 توی سرش، هر جایی که میشد رو می زدم.
 چشمم خورد به چاقو، خیز برداشتم سمت اون چاقو و برگشتم طرف مهراد.
 حمله کردم طرفش قبل اینکه کاری کنم در شکست و پلیسا و سینان اینا ریختن
 داخل.



سینان هجوم آورد طرفم، چشماش قرمز شده بود و تند تند نفس می کشید، معلوم بود خیلی عصبیه.

تا دهن باز کردم یه طرف صورتتم سوخت، و بعدش داد سینان:

-دختره احمق این چه کاری بود کردی؟ نگفتی یه بلایی سرت میاره؟ چرا همچین کاری کردی اگه چیزیت میشد ما چیکار می کردیم؟ به این فکر کردی اگه چیزیت میشد چی به روز ما میومد؟ آره لعنتی؟

با شنیدن صدایی میخکوب شدم:

-چه خبرته سینان انقدر سرش داد نزن، اونم حالش خوب نیست.

نمی تونستم از جام تکون بخورم، بدجور شوکه شده بودم حتی نفس کشیدن هم یادم رفته بود.

یهو نگاه سینان نگران شد، بازوم رو تکون داد و گفت:

-نفس بکش لعنتی.

نفس عمیقی کشیدم که اشکام راه خودشون رو پیدا کردن، برگشتم طرفش.

خودش بود، آره خود خودش بود، با کمک نیهان ایستاده بود.

دیگه نتونستم طاقت بیارم و دویدم طرفش و محکم بغلش کردم.

بغضم با صدای بلندی شکست، میون هق هق گفتم:

-ساواش...ساواشم بهوش اومدی، خدایا شکرت...خدایا...شکرت.

از بغلش بیرون اومدم و برگشتم طرف سینان که گفت:

-همون موقع که تو رفتی از کما درومد، وقتی هم که بهوش اومد سراغ تورو گرفت و

وقتی گفتم چیشده بلند شد اومد اینجا.

دوباره برگشتم طرفش، دوباره بغلش کردم دلم می خواست تا فردا توی بغلش باشم.

با شنیدن حرفش شوکه شدم:

-سوگل خوبی دیگه؟ زخمی که نشدی یه وقت؟

با خنده و شوک گفتم:

-می بینی که خوبم.



سرش پایین انداخت، با تعجب به نیهان نگاه کردم که بغض کرده بود، سوالی به سینان نگاه کردم که غمگین گفت:

-ساواش به صورت موقت نمی تونه ببینه...بخاطر ضربه‌ای که به سرش خورده. با بغض بهش نگاه کردم، الهی بمیرم براش الان چقدر داغونه پس، چقدر عذاب می کشه.

بغلش کردم و گفتم:

-خودتم میگی موقت، زود خوب میشه الان باید خدا رو شکر کنیم که بهش اومده. دست ساواش کمرم رو نوازش و ذره ذره بهم آرامش تزریق می کرد. وقتی آروم شدم از بغلش بیرون اومدم، با عشق نگاهش کردم هرچند که اون نمی دید.

حتی اگه تا آخر عمرش هم نمی دید من باز هم کنارش می موندم. با صدای سینان به خودم اومدم:

-خب بهتره بریم خونه، واسه ساواش ایستادن زیاد خوب نیست. سری تکون دادم، من و نیهان ساواش رو توی ماشین گذاشتیم و سوار شدیم. نیهان جلو نشست و منم عقب کنار ساواش نشستم، با لبخند نگاهش می کردم. با احساس گرمی دستم نگاهی انداختم که فهمیدم ساواش دستم رو گرفته. سرش رو جلو آورد و آروم زمزمه کرد:
-بهم خیره شدی؟ چرا؟ ترحم می کنی؟
اخم کردم:

-ترحم چیه ساواش؟ من فقط خوشحالم که تو بهوش اومدی. لبخندی زد، چقدر خوشحال بودم که دوباره این لبخندهاش رو می بینم. یه لحظه لبخندش محو شد و صدای غمگینش اومد:

-اعصابم بهم می ریزه که نمی تونم جایی رو ببینم، مخصوصا تورو. هم ذوق کردم هم دلم گرفت، دستش رو محکم گرفتم:
-ساواش من مطمئنم تو خوب میشی خیلی زود.



توی دلم گفتم:

-و من تا لحظه آخر کنارتم.

با ترمز کردن ماشین پیاده شدیم و وارد خونه شدیم، ساواش رو روی تخت خوابوندم

که صدای کلافه سینان اومد:

-من باید برم بیمارستان، بعد هم ببینم مهرداد چی میشه، دخترا می تونید یه کدومتون

کنار ساواش بمونید؟

لبخندی زد:

-خیالت راحت باشه سینان تو به کارات برس.

لبخند گرمی زد و از خونه خارج شد، رو به نیهان گفتم:

-تو ام برو به کارت برس من هستم.

متعجب گفت:

-اما سوگل... کیوان گفته بود قراره بری واسه عکاسی.

اخم کردم:

-نیهان... ساواش از هر چیزی مهمتره الان، پس بحث نکن و برو.

لبخندی زد و بعد خدافظی با ساواش رفت، با خوشحالی کنار ساواش نشستم و گفتم:

-خب خب ساواش خان، خوبی دیگه؟ خیلی گشته؟

لبخندی زد:

-آخ گفتم سوگل نمی دونی چقدر گشمنه که.

غمگین لب زد:

-الهی بمیرم خیلی لاغر شدی.

اخماش توهم رفت:

-عه سوگل اینطوری نگو.

بغضم رو قورت دادم:

-باشه باشه من الان یه سوپ درست می کنم بخوری.

با درموندگی گفت:



پرید وسط حرفم:

-اما و اگر نداریم، حق اعتراض هم نداری، چون خودت گفتی.

با حرص خیره شدم بهش پسره مارموز؛ دلم می خواست بگیرم خفش کنم ولی حیف دلم نمیومد.

خنده بلندی سر داد:

-اینجوری با حرص بهم خیره نشو چشات چپ میشه ها، پوستت هم چروک میشه.

با حرص صداش زدم:

-ساواش.

با شنیدن حرفش حس کردم آتیش گرفتم:

-جون دل ساواش.

گوله آتیش شدم زبونم بند اومد، لحنش پر از محبت بود، نمی دونستم چه عکس

العملی نشون بدم.

با صداش به خودم اومدم:

-مثل اون شب گرم شدی درسته؟

خدای من صداش پر از شیطنت بود، بیشعور داشت منو اذیت می کرد.

با حرص گفتم:

-اصلا هم گرمم نیست.

با شیطنت گفت:

-پس بیا اینجا و بذار من تشخیص بدم گرمی یا نه، هوم؟

چند تا نفس عمیق کشیدم تا این گرما از بدنم خارج بشه، بعد چند دقیقه کنارش

وایستادم و گفتم:

-بفرما اومدم.

دستش رو جلو آورد و چند بار اینور اونور کرد تا صورتم رو پیدا کنه، دستش رو

گرفتم و روی صورتم گذاشتم، لعنتی دستش که به صورتم خورد دوباره گرما اومد

سراغم.



چهره‌اش کلافه بود انگار اصلا از این که نمی‌تونه ببینه و کاراش رو خوب انجام بده
عصبی شده بود.

کم کم کلافگی صورتش رفت و جاش رو به یه لبخند پر شیطنت داد.
با شیطنت گفت:

-خب خانوم سوگل شما که داغی، پس چرا به من دروغ میگی ها؟
اخم کردم:

-اصلا هم اینطور نیست من خیلی هم سردم، تو دستت سرده فکر می‌کنی صورتم
داغه.

با خنده سری تکون داد:

-بله بله اصلا شما درست میگی لیدی منو بابت گستاخیم عفو بفرما.
خندیدم:

-دیوونه.

حدود نیم ساعت بعد سوپ آماده بود، خودم که از بوش حال می‌کردم دیگه ساواش
رو نمی‌دونم.

بلند شدم و به ساواش کمک کردم تا سر میز بشینه، یه واسه سوپ ریختم براش و
کنارش نشستم.

قاشق رو پر کردم:

-خب ساواش خان دهنتم رو باز کن.

اخماش توهم رفت:

-سوگل خودم می‌تونم غذام رو بخورم، چلاغ که نشدم.

دلهم گرفت از لحن تندش، تا حالا اینجوری باهام حرف نزده بود.

بق کردم:

-خب باشه ببخشید.

کلافه دست توی موهاش کشید، بعد چند ثانیه دستم رو گرفت، با لحن پر محبت و
مهربونی گفت:



-سوگلی عزیزم بق نکن، من می دونم می خوامی به من کمک کنی اما من حس بدی بهم دست میده درک می کنی دیگه؟

سری تکون دادم که با هومی که گفت یادم افتاد اون نمی بینه، آره آرومی گفتم که لبخندی زد و سرم رو توی بغلش گرفت.

نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر سرد و تلخ اما جذابش توی مشامم پیچید. دستام خود به خود دور کمرش حلقه شد، واسم مهم نبود که دستم پیشش رو میشه، تنها چیزی که مهم بود این آرامشی بود که داشتم از ساواش می گرفتم. گفت:

-بلند شو برو واسه خودت هم سوپ بریز بیا دو نفری بخوریم، موافقی؟
خندیدم و بلند شدم، توی کاسه واسه خودم سوپ ریختم و پیش ساواش برگشتم. اولین قاشق رو که خورد چیزی نگفت و به خوردنش ادامه داد و این یعنی خوب شده. اولین قاشق رو خوردم که حالم بد شد، سریع بلند شدم و رفتم تو توالت و همه رو ریختم.

برگشتم پیش ساواش و گفتم:

-وای اینو چجوری داری می خوریش؟ اه به جای نمک شکر ریختم، وای خدا نخور پسر مریض میشی.

خونسرد گفتم:

-وا این که بد نیست دختر، به این خوشمزگی.

خدای من این پسر دیوونه بود؟ چطور داشت تحمل می کرد طعم اون رو؟ بخاطر چی؟ خوشحالی من؟ باورم نمیشد.

کاسه رو از جلوش برداشتم که اخماش درهم شد:

-چرا برداشتیش؟ داشتم می خوردم.

سری از تاسف تکون دادم و رفتم توی آشپزخونه، در پایین کابینت رو باز کردم و سوپ رو داخل سطل آشغال خالی کردم، کاسه رو هم داخل سینک گذاشتم.



دوتا تخم مرغ از داخل یخچال برداشتم، تابه رو روی گاز گذاشتم و تخم مرغ رو شکوندم و هم زدم.

بعد درست شدنش داخل یه ظرف ریختم و با نون گذاشتم جلوی ساواش.

نفس عمیقی کشید:

-تخم مرغ درست کردی؟

بق کردم:

-خب می دونم که نباید بخوری اما خب اون سوپ رو هم می خوردی مریض می شدی.

دستم رو گرفت و با مهربونی گفت:

-تو اگه زهر هم بهم بدی می خورم سوگلی، در ضمن خب مریض بشم تو میشی

پرستارم دیگه، نمیشی؟

خندیدم:

-بله دیگه، حالا ترش نکن غذات رو بخور ضعف کردی.

سری تکون داد نون رو دستش دادم تا راحت تر باشه، حتی غذا خوردنش هم آرام بود؛ دقیقا مثل شخصیتش.

چیشد که ساواش انقدر برام مهم شد؟ چرا انقدر به دلم نشست؟ حاضر بودم از خودم

بگذرم تا اون خوب باشه.

دوباره لقمه گرفت، چقدر لقمه هاش کوچیک بود حتی از لقمه های منم کوچیکتر.

خنده آرومی کردم که لقمه رو به طرفم گرفت، با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-اینجوری نگاهم نکن، به جای نگاه کردن غذات رو بخور، فکر نکن نمی بینم تو

می تونی خیلی راحت بهم خیره بشی، من حس می کنم.

پسره از خود راضی خودشیفته، خب دروغ هم نمی گفت البته اما حالا باید حتما به

روم میاورد؟ بدجنس.

با حرص گفتم:

-خنیر اصلا هم به تو خیره نشده بودم الکی خیال پردازی نکن آقا پسر.



از کنارش بلند شدم و روی کاناپه رو به روی تلویزیون نشستم، کنترل رو از روی میز
 عسلی شیشه‌ای که کنار کاناپه بود برداشتم و روشنش کردم.
 همه جا یا آهنگ بود یا فیلم های ترکی و هندی، رسیدم به شبکه مورد علاقه‌ام،
 همیشه فیلم های پلیسی و تخیلی آمریکایی می داد.
 با دیدن فیلم مورد علاقم جیغی از خوشحالی زدم، عاشق این فیلم بودم یعنی هزار
 بار هم می دیدم کم بود) **The vampire diaries**. خاطرات یک خون آشام)
 با صدای نگران ساواش از جا پریدم:
 -سوگل چیشده؟ چرا جیغ زدی؟ خوبی؟ سوگل دِ یه چیزی بگو.
 سریع رفتم کنارش:
 -من اینجام ساواش جان چیزی نشده داره فیلم مورد علاقه‌ام رو میده واسه همین
 ذوق کردم.
 اخماش درهم شد، لحنش دوباره تند شد:
 -دختره ابله من ترسیدم فکر کردم چیزیت شده.
 با بغض بهش خیره شدن نمی تونستم تحمل کنم اینجوری باهام حرف بزنه.
 پوفی کرد و دستاش رو باز کرد:
 -اینجوری با بغض نگاهم نکن سوگل، بیا بغلم.
 نوچی کردم که دوباره اخماش درهم شد:
 -میگم بیا بغلم اعصاب منو بیشتر از این خرد نکن.
 آروم توی بغلش رفتم که دستاش رو محکم حصار بدنم کرد، صدای غمگینش اومد:
 -سوگل من نمی تونم ببینم، نمی تونم مواظبت باشم، نمی تونم ببینم داری چیکار
 می کنی یا اینکه چه بلایی سرت اومده، این اعصابم رو خیلی بهم ریخته، تو که جیغ
 کشیدی فکر کردم بلایی سرت اومده، دلم ریخت استرس گرفتم اعصابم بهم ریخت
 که نمی تونم ببینمت، ببخش که سرت داد زدم عشق.....
 تمام تنم رو لذتی فرا گرفته بود که نمی تونم توصیفش کنم، با حرف آخرش سرم رو با
 بهت بالا گرفتم.



استرس توی صورتش مشهود بود، منو از بغلش بیرون آورد و برگشت و دستش رو کلافه توی موهای خوش رنگ و ژولیده‌اش فرو برد و کشید.

لعنتی زیر لب گفت و دوباره برگشت طرفم، با استرس گفت:

-ببین سوگل... خب راستش... اه چرا انقدر گفتنش سخته.. فقط دو حرفه ها.

از این استرسش خنده‌ام گرفت، تو این دو سال ندیده بودم اینجوری استرس بگیره.

اما نمی‌تونستم بخندم چون خودمم داشتم از استرس خفه می‌شدم.

با اه بلندی که گفت از جا پریدم، یهو خیلی بی مقدمه گفت:

-سوگل من دوستت دارم.

نفسم حبس شد داغ شدم، شاید از داغ هم اونور تر؛ نمی‌دونستم چی بگم، منم بهش می‌گفتم دوسش دارم؟ یا همین جور ساکت با بهت بهش خیره می‌موندم.

با دستش دنبال کاناپه گشت و روش نشست، نفس عمیقی کشید و گفت:

-آخیر... ش راحت شدم، اصن باری از روی دوشم برداشته شد.

چند بار صدام کرد اما نمی‌تونستم جوابی بهش بدم، زبونم واقعا بند اومده بود.

محکم با کف دستش زد روی پیشونیش که به جای اون من دردم گرفت.

با خنده زمزمه کرد:

-بچه‌ام هنگ کرد، خب پسر وقتی یهو میگی همینه دیگه.

دوباره صدام کرد که از بهت دروادم، کنارش نشستم که دستم رو گرفت.

با لحن آرومی گفت:

-سوگل میشه سرتو روی پام بزاری؟

سرم رو آروم روی پاش گذاختم که دستش رو توی خرمن موهام فرو برد و شروع کرد به نوازش.

کم کم داشت خوابم می‌برد که با صداش خواب از سرم پرید:

-همون شب اولی که دیدمت، شب مهمونی علی، همون شب به دلم نشست، وقتی که اومدی ترکیه دل تو دلم نبود که بینمت اما هر بار یه چیزی پیش میومد اما وقتی



دیدمت....سوگل اون روز بهترین روزم بود، فکر می کردم این یه علاقه ساده اس اما کم کم فهمیدم نه این فقط یه علاقه نیست بلکه این عشقه، یه عشق مقدس.
کمی مکث کرد، انگار تردید داشت توی حرفش، بعد چند دقیقه گفت:
-تو چی سوگل؟ اصلا حسی داری به من؟ حتی شده یه کوچولو.
لبخندی رو لبم نشست، زبونم رو روی لبای خشکم کشیدم و خیسش کردم:
-خب ساواش...من...منم دوست دارم.
نفسش حبس شد کاملا حس کردم، دستش روی موهام متوقف شد، به صورتش نگاه کردم که خنده ام گرفت.
بهت زده بود انگار انتظار این حرفم رو نداشت، کم کم از حالت مبهوت درومد و لبخند روی لبای خوش فرمش نقش بست.
با خوشحالی خندید:
-بلند شو بیا بغلم ببینم سوگلی من.
لبخند ژکوندی زدم و محکم بغلش کردم، حالا انگار معنی آرامش رو کاملا درک می کردم.
با شنیدن صدای دم گوشم مور مورم شد:
-تو شدی آرامشم سوگلی من.
از ذوق خندیدم که اونم خندید..
دوباره بغلم کرد و محکم تر فشارم داد، همون جوری روی کاناپه ولو شدیم.
دستش رفت توی موهام و نوازششون کرد که کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم.
با حس اینکه چیزی تو صورتم خورده از خواب بیدار شدم، با دیدن نیهان از جام پریدم.
ساواش با نگرانی گفت:
-سوگل اون چی بود؟
خندیدم:



-هیچی نیهان بود.
رو به نیهان گفتم:
-چته؟ چرا تیر اندازی می کنی؟
جیغ بنفش نیهان گوشم رو کر کرد:
-بیشعور من همیشه همه چی رو بهت میگویم اما تو هیچی رو بهم نمیگی، خیلی گاوی
ازت بدم میاد سوگل.
مات شدم:
-چت شده دختر؟ چیو بهت نمیگویم؟
جیغ نیهان دوباره بلند شد:
-اینکه با ساواش خان روهم ریختی.
از خجالت لبام رو گاز گرفتم و یه چشم غره توپ به نیهان رفتم اما خنده ساواش بلند
شد:
-سوگل الان گوجه شده آره؟ مطمئنم لبش رو هم گاز گرفته.
نیهان خندید:
-دقیقا، ماشاءالله کاراشم که از حفظی، خدا شانس بده.
با شیطنت گفتم:
-شاید داد.
بی صدا لب زدم:
-سینان.
این دفعه نوبت نیهان بود که خجالت بکشه، خندیدم که صدای سینان باعث شد از
ترس به سرفه افتادم:
-از خودت مایه بزار زن داداش.
نمی دونستم بخندم یا از لفظ زن داداش خجالت بکشم، سر پایین انداختم که با حرف
ساواش خندهام گرفت:
-انقدر زن منو خجالت ندین ای بابا، بدبخت الان از خجالت کبود شده.



ریز خندیدم که با ضربه‌ای که به سرم خورد با اخم سر بلند کردم.

نیهان با نیش باز گفت:

-چه خوشش هم اومده نکبت.

رو به ساواش گفت:

-خب رییس خان کی می‌خواین جشن بگیرین؟

ساواش لبخندی زد:

-خب من اول باید خوب بشم، اما یه صیغه می‌کنیم.

کمی مکث کرد:

-راستی سوگلم...

لبخند روی لبم نقش بست:

-جانم؟

اونم لبخندی زد:

-از فردا برمی‌گردی سر کارت.

اخمام درهم شد:

-اما تو.....

اون هم اخماش درهم شد:

-رو حرف من حرف نزن، من به سودا خانوم زنگ می‌زنم بیاد پیشم.

مشکوک پرسیدم:

-سودا کیه؟

همه ساکت شدن، سینان به نیهان نگاه کرد، نیهان به سینان، با صدای قهقهه‌ی

بلندشون از جا پریدم، خدایا خل نبودن که به لطف تو شدن.

سینان با خنده رو به ساواش گفت:

-داداش بدبخت شدی، دیگه نمی‌تونی اسم دختر روی زبونت بیاری.

با اخم نگاهش کردم که خنده‌اش رو خورد، نیهان رو به من گفت:

-حالا غذا چی درست کنیم؟



شونه‌ای بالا انداختم:

-والا نمی‌دونم، پسرا شما چی میگین؟

سینان با خوشحالی گفت:

-امشب به مناسب این خبر خوب پیتزا مهمون منین.

نیهان با ذوق دستاش رو به هم کوبید که به خنده افتادیم.

با کنجکاوای پرسیدم:

-کدوم خبر؟

با شیطننت گفت:

-یک خبر نامزدی تو و داداش گلم و دو.....زندادان رفتن مهراد.

مبهوت نگاهش کردم، بالاخره به سزای عملش می‌رسید؟ خون مامان و بابا و سامی رو

زمین نمی‌موند؟

با صدای کنجکاو نیهان از فکر بیرون اومدم:

-خب چیزی نگفتن؟ چند سال؟

سینان پوزخند زد:

-سال؟ عزیزم اون اعدام میشه.

اصلا دلم براش نسوخت، اون عزیزام رو ازم گرفته بود و باعث نابینایی موقت ساواش

بود.

سری تکون دادم که سینان گفت:

-خوبی زن داداش؟

چشم غره‌ای به چهره غرق خنده و شیطننتش رفتم:

-آره سینان جان خوبم.

با همون شیطننت رو به نیهان گفت:

-بیا بریم نیهان جان این زوج عاشق رو تنها بزاریم.

با جیغ سینان رو صدا زدم اما اون با خنده از خونه خارج شده بود.

« پنج سال بعد »



با دستی که دور شکمم حلقه شد ترسیده از جام پریدم که با صدای دلنشین خنده‌اش آرام گرفتم.

با حرص گفتم:

-ساواش هزار دفعه گفتم اینجوری بی سر و صدا نیا. خنده ریزی کرد:

-باشه خانومم حرص نخور واسه پوستت بده.

چشم غره‌ای بهش رفتم که خندید، از آشپزخونه خارج شد و به اتاقمون رفت. منم میز رو چیدم و صداشون زدم:

-ساواش..سلین...سرکان بیاید شام آماده‌اس.

ساواش بعد چند دقیقه با بچه‌ها اومد، بعد خوردن شام ظرفا رو توی ماشین ریختم و به اتاق رفتم.

ساواش مثل هر شب تو اتاق داشت با بچه‌ها بازی می‌کرد.

یک سال بعد ساواش بینایش رو به دست آورد و ازدواج کردیم، مهراد اعدام شد، سینان با ایلول یکی از مدلینگ‌ها ازدواج کرد و الان یه پسر دو ساله دارن.

علی و مارال هم یه هفته بعد ما ازدواج کردن و الان یه دختر کوچولوی یه ساله دارن.

کیوان هم یه ساله با منشی شرکت صیدا نامزد کرده؛ بالاخره آقا دم به تله دادن.

نیهان هم با استاد طراحی ازدواج کرد و تازه حامله‌اس، ما هم که دو تا وروجک سه ساله داریم.

-خانومم چیکار می‌کنه؟

دفتر رو بستم و برگشتم طرف ساواش، کنارش نشستم:

-بالاخره تمومش کردم.

دستاش رو باز کرد که با لبخند خزیدم توی بغلش، دستی روی سرم کشید و لبخندش رو حس کردم:

-پس خانوم نویسنده‌ام بالاخره تمومش کرده؟ چقدر خوب.

تندتند سر تکون دادم:



-آره بالاخره تموم شد.

سرم رو بالا گرفت و با اون نگاه دریابیش خیره شد توی چشمام:

-خیلی دوست دارم سوگلم.

لبخند زد:

-منم خیلی دوست دارم عشقم.

فاصله رو کمش کرد اما.....مثل همیشه، صدای داد و جیغ بچه‌ها مانع شد.

صدای حرصی ساواش باعث شد بخندم:

-دوباره نه.

♡ پایان ♡

[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان عروس اجباری](#)

[دانلود رمان خاتمه بهار](#)

[دانلود رمان نانحس](#)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)